

نام کتاب: مبتلا به عشق تو

نام نویسنده: فاطمه رنجبرکار برانجمن نود و هشتیا

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

<<www.98iia.com>>



WWW.98IIA.COM
DES: HANITA



مبتلا به عشق تو
فاطمه رنجبر

مبتلا
به عشق تو



خلاصه : این قصه عاشقانه است . قصه دختری که ناخواسته مورد توجه پسری قرار می گیرد؛ ولی دخترک هیچ حسی به پسر ندارد. دختر قصه ما دختری نترس و محکمی است که هیچ چیز او را از پا نمی اندازد حتی تماس های مشکوکی که به او می شود ، تعقیب و گریزی که برایش رخ می دهد، از هیچ کدام هراس ندارد ولی در این بین اتفاقی پیش می آید که

مقدمه :

تمام شهر او را دیوانه می خواندند ولی او دیوانه نبود ،عاشق بود، آنقدر عاشق که مجنون و فرهاد در برابرش هیچ بودند .او عاشق واقعی بود با همه سختی ها با همه اتفاق های ناخوشایند ماند و عشق اش را ثابت کرد.

دیگر از این تماس های مشکوک خسته شده بودم؛ دلم می خواست با کسی در میان بگذارم .

ولی چه کسی ؟ پدری که صبح تا شبش را با دوستانش می گذارند و شب خسته و مست به خانه بر می گردد.

دیگر چه کسی را داشتم ؟ مادر بزرگ پیرم؟ او که گوش هایش نمی شنید و با ایما و اشاره باید با او حرف می زدم ؟

یا به دوستم که عشق این را داشت که مخ دیگران را کار بگیرد. تنها سرگرمی اش همین بود، رابطه با پسرها. چند وقتی بود که می خواستم رابطه ام را با او قطع کنم . ولی تنها رفیقم پرستو بود. اگر او را هم از دست می دادم دیگر کسی نبود که پای درد و دلم بنشیند .

بی حوصله بلند شدم سمت کمد لباس هایم رفتم ، کمدی در آن پارچه ای زخیم وجود داشت که هر قسمتش را می دیدی پاره و رنگ و رو رفته بود . ماتو ی مشکی ام را با شلوار جین و شال مشکی پوشیدم ، موبایل ساده ام را از روی میز برداشتم و از اتاق بیرون آمدم .

مادر بزرگ مثل هر روز مشغول پاک کردن برنج بود ، کنارش نشستم و با ایما و اشاره به او گفتم بیرون می روم و زود برمی گردم. سرش را تکان داد، او هم مثل من از این زندگی نکبتی پسرش خسته شده بود . بارها دیده بودم که شب ها گوشه ای می نشیند و اشک می ریزد؛ حتی یکبار بخاطر این اشک ریختن، پدر رویش دست بلند کرد؛ وقتی مست بود نمی دانست چکار می کند! میزد و می شکست زمانی که او خانه بود از اتاق بیرون نمی آمدم. ولی مادر بزرگ بیچاره ام همه کثافت کاری هایش را جمع می کرد و به او رسیدگی می کرد؛ در آخر هم دستمزدش کتک خوردن از دست پسر بی لیاقتش بود. خیلی دلم می خواست او هم کنارم نباشد؛ مرگش را نمی خواستم اما دلم می خواست مثل مادر ترکم کند و برای همیشه از زندگی ام بیرون رود.

در خانه را باز کردم؛ کفشم را پوشیدم و وارد حیاط شدم؛ خدا را شکر آنقدر بی فکر نشده بود که این خانه را بفروشد و گرنه آواره کوچه و خیابان بودیم. درست است زوار این خانه در رفته بود ولی همین که سقفی بالای سرمان بود خدا را شکر می کردم .

در حیاط را باز کردم و بیرون رفتم، ماشین مشکوک دورتر از خانه پارک شده بود. کوچه ها شلوغ بود؛ نمی ترسیدم؛ مطمئناً یکی از طلبکارهای پدر بود، و گرنه من عتیقه به چه دردش می خوردم که مرا بخواهد بدزد.

شماره پرستو را گرفتم و مثل همیشه زود جواب داد.

پرستو: جونم عشق دلم؟

خندیدم و گفتم: این دیگه چیه افتاده دهنِت، عشق دلم؟!

او هم بلند خندید و گفت: این رو سامی بهم می گه، وای نمی دونی پریناز، یک پسره توپیه...

دوباره خندیدم و گفتم: یعنی مثل توپ گرده؟

پرستو: هه هه هه خوشمزه شدی؟ نخیر خیلی هم خوشتیپ و خوشگله، در ضمن نمی دونی چقدر برام خرج می کنه؛ مثل گدا گشنه های محلمون نیست که همه شون بوی سگ مرده میدن.

از طرز حرف زدنش بیزار بودم ولی چکار می شد کرد؟ تنها رفیقم او بود باید تحمل می کردم.

_ کجایی الان؟

پرستو: خونه، تو کجایی؟

_ نزدیک خونتون بیا بیرون بریم دور بزنیم پوکیدم تو خونه.

پرستو: خب زودتر می گفتی آماده شم، پرویزم خونه ست؛ باید اونم بیچونم که دوباره صدای عر عرش در نیاد؛ الان دقیقاً کجایی؟

__ تو کوچه خودمون دارم آروم آروم میام؛ زودتر آماده شو .

پرستو : باشه از دیوار پشت می پریم ، پشت کوچمون وایستا .

گوشی را قطع کردم پیامک ایرانسل برایم آمده بود اعتبار شما 0 ریال است .

قدم هایم را کوتاه برداشتم. تا در کوچه علاف نمانم؛ مخصوصا این کوچه ها که مردمانش کمی این پا و آن پا کردند را ببینند هزار جور حرف پشت سرت می زدند .

به جای قرارمان رسیده بودم ، پشت به دیوار ایستادم؛ با افتادن سنگی جلوی پاهایم سرم را بلند کردم؛ پرستو بالای دیوار بود و با لبخند نگاهم کرد؛ فاصله دیوار تا زمین زیاد نبود . کیف اش را طرفم پرت کرد و خودش هم پرید، پاهایش را ماساژ داد و گفت: خیلی پام درد گرفت.

__ خاک بر سرت کنن هیچ کارت مثل آدمیزاد نیست ، خب مثل بچه آدم می گفتی دارم میرم بیرون دارت نمی زد که .

پرستو شکلکی برایم در آورد و گفت: آره هیچی نمی گفت نازم می کرد و می گفت برو آبجیه گلم مواظب خودت باش بوس بوس بای بای . خره اولین کاری که می کرد یه دستمال بهم می داد می گفت آرایش رو پاک کن . بعد این مانتو خوشکلم رو پاره می کرد ، باید با چادر می یومدم. بی خیال بابا حالا که اومدم بگو کجا بریم؟

__ حقم داره بخدا، زن شوهردار هم اینجوری که تو میای بیرون نمیاد؛ بیرون اونم تو محله ما که به قول خودت همه چشمشون هرز میره و احساس می کنی لخت داری جلوشون راه میری، همون محمود چند بار جلوت رو گرفت درس عبرت نشد برات؟

پرستو : گوه زیادی خورده پسره بو گندو، دلم می خواد سر به تنش نباشه .

__ حالا هر چی اون نه یکی دیگه لااقل تو محل آبرو داری کن .

__ خب بابا تو هم شدی مثل ننه غرغروها! به جای این اراجیفا بگو کجا بریم ؟

اخم هایم در هم گره خورد و گفتم: نمی دونم هر جا تو گفتی می ریم .

پرستو هم مانند من اخم هایش در هم شده بود. معلوم بود حسابی از دستم دلخور است ، می دانستم با این اخلاقم خیلی زود کلافه می شود و دوستی با من را ادامه نمی دهد .

پرستو دختر زیبایی بود، نمی دانم این همه آرایش و در چشم بودن چرا برایش مهم بود! من هم مثل او در همین محله بزرگ شده بودم، ولی خالی از عقده. ساده بودن را دوست داشتم، با اینکه نه قیافه جذابی داشتم، نه چشم هایی که جادو کند؛ ولی باز هم لوازم آرایشی نداشتم؛ ترکیب صورتم معمولی بود، مثل تمام مردم عادیه دیگر.

پرستو: پریناز ؟

__ بله؟

__ دقت کردی یه ماشین پشتمون داره میاد؟ دقیقا از کوچه دنبالمونه، گفتم شاید اینجاها راهش رو بکشه بره ولی همین جوری داره دنبالمون میاد .

خندیدم و گفتم: حتما یه عاشق دل خسته دیگه است، که دست نیاز به سوی تو دراز می کنه.

او هم مثل من بلند خندید و گفت: لامصب اینا که به ما پا نمیدن، وگرنه تا یه سال نشده از این محله کوفتی می رفتم.

می دانستم ماشین دنبالمان است. این همان ماشینی بود که چند روزی هر جا می رفتم دنبالم راه می افتاد، نه حرفی میزد نه حرکتی انجام می داد که بدانم دردش چیست!

__ خدایی دارم می ترسم بریم جاهایی که شلوغ راه بریم.

دستش را در دستم گرفتم و گفتم: اون کاری با تو نداره، اگه هم مشکلی داشته باشه با من داره، چند روزی هست دنبالم راه می افته، بیخیال باش هیچ کاری نمی کنه.

با تعجب سمتم برگشت و گفت: لعنتی چند روزه دنبالت، تو الان داری بهم می گی! خیلی خری. بذار به پرویز زنگ بزنم تا بشونتش سر جاش، شاید بلا ملایی سرت بیاره.

تا خواست شماره اش را بگیرد موبایل را از دستش گرفتم، خندیدم و گفتم: به به موبایل جدید مبارکه! سامی خان خریده؟

او هم انگار یادش رفته بود چکار می خواست انجام دهد پشت چشمی نازک کرد و گفت: بله سامی جانم خریده؛ می بینی چه خوشمزه؟ جدید اومده، الان دست همه هست؛ نگاه کن پشتش شکل سیب داره، خوشکله نه؟

__ باید خیلی هم گرون باشه ؟

__ اره دو سه تومنی قیمتشه. انقدر داره که این پول براش پول خورده، لعنتی خرم نمی شه بیاد من رو بگیره و از این زندگی نکبتی راحت شم.

__ خودتم می دونی که نشدنی؛ شاید اگه مثل آدم زندگی می کردی، الان بهتر از سامی میومد تو زندگیت ولی با این زندگی که برای خودت ساختی محاله.

دستش مشت شد. برگشت سمتم و با تمام نفرتی که در چشمانش جمع شده بود در چشمانم خیره شد و گفت: تو که آسه میری آسه میای، چرا واسه تو یه آدم درست حسابی پیدا نمی شه؟ یا معتاده یا دزده یا لات هوم؟ چرا یه آدم خوش واسه تو نیما؟

من هم در عصبانیت دست کمی از او نداشتم در جوابش گفتم: می دونی چرا می گم، تو موقعیت بهتر از من بود؟ آدمای بهتری برات می اومد؟ واسه قیافت. خودت رو تو آینه دیدی؟ خدا بهترین نقاشی رو تو صورتت کشیده، برای خانواده ت، بهترین پدر و برادر دنیا رو بهت داده که حاضرین هر کاری از دستشون بر میاد برات انجام بدن، ولی تو چیکار می کنی؟! لجبازی، اونم سر یه مسئله بیخود. این لجبازی فقط خودت رو نابود می کنه. ببین من و نه قیافه درست و حسابی دارم نه خانواده خوب، می خوام برام دکتر مهندس بیاد؟ نه، من دنبال از ما بهترون نیستم، اگر هم برام بیاد قبول نمی کنم، من یکی در حد خودم می خوام، اگه هم پیدا نشد تا آخر عمرم مجرد می مونم.

سیبک گلیم را پایین دادم، متنفر بودم از اشکی که بی اجازه راهی چشمانم می شد. بی توجه به پرستو سمت پارکی که سر خیابان اصلی بود رفتم و روی سبزه ها نشستم. پرستو کنارم ایستاد و گفت: بلند شو زمین نم داره، مریض می شی.

_خوبه دلم خفه است، خنکیش گرمای دلم...

مثل شب های قبل پدر مست وارد خانه شد، تا خواستم سمت اتاقم بروم جلوی راهم ایستاد، نیشخندی زد و با حالی خراب گفت: چیه ازم می ترسی؟ مگه چیکارت کردم؟ تو هم لنگه ی اون مادر بی همه چیزتی؛ تو هم منو می ذاری و میری مگه نه؟ کم بهتون محبت کردم؟ کم خرجتون کردم؟ حالا که تو این حاله به جای کمک ازم رو می گیرین.

حرف زدن با او فایده ای نداشت. هیچ کدام از این حرفا تا صبح در ذهنش نمی ماند. فقط در چشمانش خیره شدم، چقدر دلم آغوشش را می خواست. کاش این زهرماری را ترک می کرد. خواسته محالی بود، او دائم الخمر بود؛ از وقتی که چشم باز کردم او را در

همین حال دیدم. خوب شدنی نبود. سری از تاسف تکان دادم و چیزهایی که در دلم بود را به زبان آوردم.

— می دونی بابا خیلی دلم می خواست یه پدر واقعی بودی. یکی که بشه بهت تکیه کرد. نه اینکه تو هم باری شی رو شونه هام. باور کن شونه هام تحمل این همه بار سنگین رو نداره. تو این سن باید خیلی زندگی شیرینی داشته باشم ولی همش برام تلخه. تلخیش از زهرم بدتره، این روزا فقط آرزوی مرگ می کنم. می دونی چه حرفایی تو دلمه اما کسی رو ندارم که تخلیه ش کنم؟ بابا خیلی خسته م، انقدر خسته که دلم یه خواب ابدی می خواد. کاش متوجه حرفام بودی، حیف که تا چند دقیقه دیگه هم تو ذهنت نمی مونه چه برسه به فردا و فرداهای دیگه.

بلند می خندید، خنده هایی ترسناک، با خنده هایش به جای اینکه بخندم ترسیده بودم، کل وجودم می لرزید. من پریناز دختر یکدانه اش از او می ترسیدم.

دختری که در این سن به نوازش دست پدر و مادر احتیاج داشت و آغوش گرمشان را محتاج بود. اکنون با ترس به پدر مستم خیره شده بودم و می لرزیدم.

سریع به اتاقم رفتم و در را از پشت قفل کردم. میز مطالعه ام را کشیدم و پشت در گذاشتم. گوشه اتاق نشستم و زانوهایم را در آغوش کشیدم و به اشک هایم اجازه باریدن دادم.

از فردا دوباره کار کردنم شروع می شد؛ شستن پله ها، آن هم خانه های بالای شهر. بعضی ها حتی اجازه نمی دادند که خانه شان را تمیز کنم، مرا لایق تمیز کردن خانه شان هم نمی دانستند.

فقط برای شستن پله ها و قالیچه و فرششان تا آنجا می رفتم. در این سرما تمام پوست دست و پایم زخم می شد. ولی مجبور بودم. مدرکی نداشتم که بخواهم دنبال کار بگردم، فقط تا مقطع ابتدایی درس خوانده بودم. کلفت خانه هم الان مدرک تحصیلی می خواست، من دیگر جای خود داشتم.

صبح با نور خورشید که از پنجره به چشمانم تابید از خواب بیدار شدم. پتو و بالشتم را جمع کردم و گوشه اتاق گذاشتم. مثل همیشه مانتو و شلوار مشکی و شالم را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای ظرف ها نشان می داد که مادر بزرگ مشغول چیدن میز صبحانه است. هر چقدر هم به او می گفتم صبحانه نمی خورم هیچ جوهر قبول نمی کرد. تا لقمه ای دستم نمی داد راضی نمی شد.

به حیاط رفتم و کنار حوض کوچکی که گوشه حیاط بود نشستم دست و صورتم را شستم، کمی گوشه حوض نشستم و به حیاط کوچکمان خیره شدم. یاد حرف پرستو افتادم که وقتی از زندگی ام حرف میزد می گفت باید خدا را شکر کنیم خیلی بدبخت تر از ما هم هستن. برایم جای سوال بود مگر می شد؟ چطور ممکن است از ما بدتر هم باشد؟! او دیگر زندگی نیست به نظر من مرگ بهتر از آن زندگی است.

سرم را پایین انداختم و وارد خانه شدم. به دور تا دور خانه نگاه کردم، یه پذیرایی که فقط یک فرش ۹ متری وسط خانه افتاده بود. آن هم همسایه ها لطف کرده بودند و به ما دادند. دور تا دور خانه پشته رنگ و رو رفته مادر بزرگ چیده شده بود. قاب عکسی از مادر بزرگ و پدر روی دیوار میخ شده بود. تلویزیون کوچکی روی میز گوشه اتاق خاک می خورد، یادم نیست آخرین بار کی آن را روشن دیده بودم.

به آشپزخانه، کنار مادر بزرگ رفتم و سلام کردم، او هم سرش را تکان داد .

ایستاده لقمه ای برای خود گرفتم؛ مادر بزرگ لیوان چای را به دستم داد و آنقدر نگاهم کرد که تا آخر لقمه و چای در دستم را بخورم.

با لبخند نگاهش کردم و جلو پایش نشستم و گفتم: قربونت برم که انقدر مهربونی، دستت درد نکنه، اگه تو نبودی من تا الان مُرده بودم. تو بیشتر از مادر و پدرم بهم محبت کردی. کاش می توانستم یه خونه بگیرم و تو رو از این زندون نجات بدم. کاش می توانستم یه زندگی راحت برات درست کنم. نه تو جوونیت خوشی دیدی نه تو این سن؛ عجب صبری خدا بهت داده.

قطره اشک مزاحم را با گوشه روسری اش پاک کرد، انگار می خواست چیزی بگوید، ولی فقط تکان لب هایش را دیدم و قطرات درشت اشک که ناجوانمردانه روی صورتش سر می خورد.

در آغوشش کشیدم و گونه اش را بوسیدم، مرا از خود جدا کرد و پیشانی ام را بوسید. دستانش را رو به آسمان گرفت و دوباره به من خیره شد. مطمئناً دعای او بود که هنوز مرا سرپا نگه داشته.

بلند شدم خدا حافظی کردم و از خانه بیرون آمدم.

چند قدمی از کوچه دور شده بودم که دوباره تعقیب و گریز شروع شده بود. خیلی کلافه بودم دوست داشتم بدانم چه از جانم می خواهد؟ تا کی قصد تعقیب کردن و بادیگارد بودن را دارد؟ بیخیال شانه ای بالا انداختم و سمت اتوبوس رفتم. سوار شدم، چند دقیقه ای وقت داشتم.

از خانه ای که قرار بود در آن کار کنم متنفر بودم. دو پسر داشت که هر وقت مرا می دیدند احساس می کردم لخت جلو رویشان ایستاده ام، از نگاهشان بیزار بودم.

سه ایستگاه دیگر باید پیاده می شدم. آنقدر که در اتوبوس کیپ هم ایستاده بودیم احساس خفگی بهم دست داده بود. ایستگاه آخر پیاده شدم باقی راه را پیاده رفتم.

جلو درب خانه ایستادم. این انصاف بود؟! به یکی آنقدر می داد که نمی دانست پولش را صرف چه کند و یکی هم مثل ما که باید صبح تا شب کار می کردیم؛ در آخر هم هیچ به دست نمی آوردیم.

آنقدر هم این پولدارها طماع بودند که برای یک قران، دو هزار که می خواستند کف دست ما بگذارند دستشان می لرزید و چانه می زدند که کمتر پول دهند.

زنگ در را زدم. به ته کوچه نگاه کردم، جناب بادیگارد ایستاده بود وقتی متوجه نگاهم شد چراغ زد. برای اولین بار حرکتی از خود نشان داد.

با صدای باغبان خانه، عمو قاسم، چشم از کوچه برداشتم و سلام کردم.
_سلام عمو قاسم خسته نباشید.

پیرمرد مهربان همیشه روی لب هایش لبخند نشسته بود. در جوابم گفت: سلام دخترم بیا تو. خدا رو شکر امروز هیچ کس نیست با خیال راحت کارت رو شروع کن.

از ته دل خدا را شکر کردم و لبخند پر رنگی روی لبم نشست. عمو قاسم هم می دانست پسران آن خانه چقدر پست و هیز هستند، برای اولین بار شانس به من رو کرده بود که آنها خانه نبودند.

سریع وارد حیاط شدم. حیاط بزرگ پر از درخت و گل بود. اولین بار که اینجا آمده بودم T دهانم از این همه زیبایی باز مانده بود. فکر می کردم وارد بهشت شده ام؛ مخصوصاً آنمایی که وسط درختان با صدای گنجشکان فضای زیبا و دلچسبی را به وجود آدم تزریق می کرد.

کیف و مانتو ام را در آوردم و روی نرده آویزان کردم. تمام برگ هایی که روی زمین ریخته بود را در کیسه ریختم. حیاطش سنگ فرش بود، نیاز به شستن نداشت فقط باید برگ ها و اگر آشغالی ریخته بود، جمع می کردم. بعد از جمع کردن برگ ها مواد شوینده را روی پله ها خالی کردم و شروع به طی کشیدن کردم.

دو سه ساعتی وقتم را گرفته بود؛ چون تعداد پله های خانه خیلی زیاد بود. از سه طرف پله می خورد. حتی پشت خانه هم به اندازه ی جلو پله داشت. دیگر نا نداشتم. به زور مانتو را تنم کردم و عمو قاسم را صدا زدم.

با صدایی که از پشت سرم شنیدم چند متری از جایم پریدم. صدای پارس سگ بود. که صاحب پست و مزاحمش با لبخند چندش واری نگاهم می کرد. عمو قاسم که می گفت خانه نیستند؛ از کدام گوری پیدایشان شده بود؟!

عمو قاسم : سلام شاهین خان کی اومدین؟

شاهین نگاهش به من بود، بدون اینکه نگاهش را برگرداند در جوابش گفت: چند دقیقه می شه. این دختره کارش تموم شد؟

متنفر بودم از طرز حرف زدن و نگاهش.

_خودم زبون دارم؛ بله تموم شده، الان داشتم می رفتم.

شاهین: آخ کی می شه این زبونت و کوتاه کنم. خیلی مواظب خودت باش؛ نشیدی می گن زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد؟!

نیشخندی روی لب هایش نشست. منم مانند خودش نیشخندی زدم و گفتم: این واسه آدمایی مثل تو گفته شده که بی موقع حرفای بی ربط می زنن، پس فکر کنم تو باید مواظب حرف زدنت باشی نه من، در ضمن درست حرف زدن رو یاد بگیر. من نوکر بابات نیستم که با نیشخند نگام می کنی. فکر کنم بهت یاد ندادن با یه خانم محترم چجوری باید برخورد کنی!

بلند خندید و سمت عمو قاسم برگشت و گفت: عمو قاسم شما اینجا جز این نوکر، خانم محترم می بینی؟ آگه می بینی به منم نشون بده لطفا.

عمو قاسم از خجالت سرخ شده بود. من بدتر از او بودم، ولی به جای خجالت کشیدن بیشتر عصبی شده بودم، دستم مشت شد قدمی به سمتش رفتم و لبخند کجی روی لبم نشست. تمام نفرتم را در چشمانم جمع کردم و خیره در چشمانش گفتم: می دونی دلم می خواد با امثال تو چیکار کنم؟
مکثی کردم .

_دلم می خواد تیکه تیکه تون کنم، بندازمتون جلو همین سگاتون. البته حیف آدم کثیفی مثل شما غذای این حیوون زبون بسته شه. لیاقتتون، بودن ته فاضلابه، امیدوارم دیگه هیچ وقت چشمم بهت نیوفته.

رو برگرداندم، دوست داشتم هر چه زودتر آنجا را ترک کنم، چند قدمی برداشتم که یادم آمد دستمزد امروزم را نگرفتم. دوباره سمتش برگشتم و گفتم: در ضمن دستمزد امروزم

مال تو، سگ خور، هر کاری خواستی باهاش بکن. پول کثیف امثال شما پولدارا پیشکش خودتون.

دیگه ایستادن جایز نبود چون مثل انبار باروت بود؛ هر لحظه امکان داشت منفجر شود و ترکش هایش قسمتی از بدنم را خراش دهد.

تا رسیدم به در جلوی راهم سبز شد. دروغ بود اگر می گفتم نترسیدم. قلبم تند میزد، وقتی می ترسیدم حالت صورتم تغییر نمی کرد.

حسابی سرخ شده بود. چشمان مشکی اش بیش از حد درشت شده و ابروهای ردیف شده اش به هم چسبیده بود. سفیدی صورتش به سرخی میزد. از من کمی بلندتر بود. مجبور بودم سرم را بلند کنم.

__ چیه چی می خوای؟ بزن به چاک می خوام رد شم.

حتی عمو قاسم هم آن اطراف نبود که صدایم را بشنود و به کمکم بیاید.

هر قدم که او نزدیک تر می شد. من دو قدم عقب تر می رفتم. تا آخر که پشتم به درخت خورد و ایستادم. ولی او قصد ایستادن نداشت آنقدر نزدیک شد که حرارت نفس هایش را روی صورتم حس می کردم.

نمی توانستم نفس بکشم. چقدر از او بیزار بودم. دلم می خواست تمام قدرتم را در دستانم جمع کنم و محکم در گوشش بخوابانم. با نفرت به او خیره شدم.

شاهین: چیه لال شدی! تازه خوب داشتی جولان می دادی، زبونت باز شده بود. دیدی قیچیش کردم؟ فقط با همین چند قدم نزدیکی زبونت کوتاه شد.

تمام قدرتم را در دستانم جمع کردم و دو دستم را روی سینه اش فشردم.

عقب رفت با تعجب نگاهم کرد حالا نوبت من بود یک قدم فاصله بینمان را پر کردم و با تمام خشمم گفتم: من دختر تازه به دوران رسیده و لوس نیستم. به هیچ کس اجازه نمی دم پاش رو از گلیمش درازتر کنه. من پرینازم، از تو بزرگترش نتونست زبونم رو کوتاه کنه تو که خیلی بچه ای. از این ساعت به بعد جلو روم سبز بشی دودمانت رو به باد میدم. فکر کنم خانوادت خبر از کثافت کاریات ندارن، نه؟ ولی من از خیلی از کارات خبر دارم. یکیش همون دختری که همش باهاشی... اوم اسمش چی بود؟ آها ترانه... درسته؟ شنیدم مامانت خیلی رو اینجور مسائل حساسه؟ آگه بدونه هر شب به جای درس خوندن خونه دوستت، تو پارتی و رفیق بازی می گذرونی به نظرت عکس العملش چیه؟ یا آگه حاج آقاتون، بابای محترمت که هر شب تو مسجد، صف اول نماز وایمیسته، بفهمه پسرش سیگاری میزنه و هر شب تو بغل یه دختره!!

با نیشخند و سوالی پرسیدم: به نظرت بازم اجازه میده تو این خونه بمونی ؟ رنگش پریده بود. اگر کمی دیگه ادامه می دادم مطمئنن سخته می کرد.

_ خب می بینم که زبونت رو موش خورده آقا شاهین! پس به نفعته دیگه دور بر من آفتابی نشی وگرنه چیز خوبی پیش رو نداری.

شاهین دستش مشت شده بود صورتش سرخ تر. دنداناش را روی هم زد و گفت: تو اینارو از کجا می دونی ؟

لبخند کجی روی لبم نشست: من خیلی چیزها می دونم. هم از تو هم اون داداش مارمولکت، که همه جا کنار باباته؛ همه بهش می گن پسر حاجی؛ نمی دونن این پسر حاجی چه پسر ناتوئیه؛ فقط بلده جانماز آب بکشه. آخ آخ آگه واقعا دستتون رو بشه چه شود .

بلند خندیدم و رو برگرداندم سمت در رفتم. دوباره برگشتم و گفتم: ببین الان که فکرم رو کردم دیدم دستمزد امروزم رو می خوام. زودتر بده می خوام برم. حتی یک دقیقه کنار تو بودن هم کفاره داره.

دست در جیب اش کرد و مقداری پول در دستانم گذاشت.

پولی که کف دستم گذاشت بیشتر از دستمزدم بود. همان مقدار دستمزدم را گرفتم و بقیه پول را روی صورتش پرت کردم و گفتم: ما پول حروم از گلومون پایین نمیره. اگه دیدی این حرف ها رو بهت زدم، فقط بخاطر این بود دیگه دور و برم نپلکی و پات رو بیشتر از گلیمت دراز نکنی. خدانگهدار حاجیه کوچک.

از خانه بیرون آمدم. شانس می که آوردم پرستو هر جا که مرا می فرستاد، آمار کل زندگی طرف را در می آورد، تا اگر اتفاقاتی مانند امروز افتاد بتوانم از خودم دفاع کنم.

تا ایستگاه اتوبوس خیلی مانده بود. جانی در پاهایم نبود، تا سر خیابان اصلی را پیاده رفتم و منتظر تاکسی ماندم.

مثل اینکه جناب بادیگارد خسته شده بود چون اثری از او نبود. با ایستادن تاکسی جلوی پاهایم چشم از اطرافم برداشتم و سوار شدم.

مثل همیشه ترافیک سنگینی بود. چقدر از این ترافیک ها کلافه بودم. هنوز خیلی مانده بود تا به مقصد برسم. چشمانم به زور باز مانده بود. سرم را به شیشه چسباندم تا سرمای شیشه خواب را از چشمانم دور کند. در ماشین بغلی دختر بچه ای بادنکی دستش بود و با آن بازی می کرد. با دیدنش لبخندی روی لب هایم نشست. دستی برایش تکان دادم، او هم لبخندی زد و برایم دست تکان داد.

با آن که خاطرات کودکی ام شیرین نبود ولی دلتنگ آن روزها بودم. چشمانم را بستم. دلم می خواست برگردم به گذشته. شاید التماس هایم دل مادر را نرم می کرد و مرا رها نمی کرد.

ولی افسوس هیچ وقت آن چیزی که می خواهی نمی شود. سر کوچه پیاده شدم و کرایه را حساب کردم.

طبق معمول هر شب، پدر شاد و شنگول، آهنگی گذاشت و با آن بلند شروع به خواندن و رقصیدن کرد.

خیلی خسته بودم، با اینکه امروز هیچ کار سختی نکرده بودم ولی تمام تنم کوفته بود. انگار با هاونگ تنم را کوبیده بودند.

حتی حس دوش گرفتن هم نداشتم. تازه کار فردا کلی انرژی می خواست. از بعدظهر باید به جشنی که پرستو گفته بود می رفتم. هم باید پذیرایی می کردم، هم در گردگیری خانه کمک می کردم.

ولی دستمزدش به اندازه دو هفته کاری ام بود. پنبه ای در گوش هایم گذاشتم و چشمانم را بستم. به هیچ چیز فکر نمی کردم تا زودتر خوابم بگیرد.

مهمانی ای که رفته بودم، مهمانی زنانه ای بود کار زیادی نداشت، فقط باید پذیرایی می کردم. صاحب خانه زن خوب و خوش برخوردی بود.

بعد رفتن مهمان ها مقداری میوه و شیرینی در ظرفی ریخت. دستمزدم را در پاکت گذاشت و به دستم داد.

دست مزدی که گرفته بودم با کمی از آن برای خانه خرید کردم.

بقیه پول را به پرستو سپردم. اگر به خانه می بردم، چیزی برای پس اندازم نمی ماند.

در آشپزخانه نشسته بودم و به مادر بزرگ در ریز کردن مرغ کمک می کردم؛ که با صدای در هر دو با تعجب به هم نگاه کردیم .

هنوز تا آمدن پدر خیلی مانده بود. ولی با یا الله گفتنش معلوم بود امشب زهرماری استفاده نکرده و مهمان دارد. چیز بعیدی بود. پدر تا حالا دوستانش را به خانه نمی آورد! برایم سوال شده بود.

مادر بزرگ سریع چادرش را سرش کرد و بیرون رفت.

ولی من از سرجایم تکان نخوردم. مشغول ریز کردن مرغ بودم که پدر به آشپزخانه آمد. با اینکه چیزی نخورده بود ولی سرحال بود. کنارم نشست آرام زیر لب سلام کردم. _ سلام.

بابا : سلام به روی ماهت خوبی باباجون ؟

یک چیز این وسط با عقل جور در نمی آمد، آرام بودن اش و این طرز صحبت اش مشکوک بود. زمانی که مست نبود اصلا به کسی نگاه نمی کرد، خیلی عصبی بود ولی امشب انگار کن فیکون شده بود .

_چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

بابا : نه بابا جون چه اتفاقی ؟ مگه باید اتفاقی بیفته که من باهات حرف بزنم؟

دیگر مطمئن بودم کاسه ای زیر نیم کاسه است .

_خب جانم؟ الان دوستتون رو آوردین تو خونه، تنهاتش گذاشتین، اومدین پیش من که چی بگین، خودتون بودین تعجب نمی کردین؟

پدر بلند خندید و گفت: دوست چیه بابا خواستگاره، دخترم دیگه بزرگ شده، خانم شده باید بره خونه بخت، وقتشه بابا دیگه باید کم کم به فکر جهیزیه برات باشم.

عصبی شده بودم دست خودم نبود. تمام خشم ام را در چشمانم جمع کردم و به چشمان پدر خیره شدم و گفتم: بسه بابا تو رو خدا بسه. باز کدوم یکی از دوستاتونه؟ نکنه تو قمار باختی منو پیش کش کردی، هوم؟ بابا بخدا ایندفعه دیگه کوتاه نمیام. بسه هر چقدر عذابمون دادی اگه می خوای منم از پیشت برم

نگذاشت حرفم به پایان برسد، سیلی محکمی در گوشم خواباند، طوری که صورتم برگشت، مطمئنا سرخ شده بود.

بابا: کدوم گوری بری؟ فکر کردی انقدر پستم که رو تو قمار کنم؟ کی دیدی دوستانم رو بیارم تو این خونه؟ تو هم شدی مثل اون مادر خیانت کارت؟ باشه می خوای بری، برو به سلامت ولی نه تا دختر این خونه ای، ازدواج کن هر گورستونی خواستی برو، تو هم لنگه اون مادرتی، دیدی که تو رو نخواست. می دونی چرا؟ چون شوهر عزیزش گفته بدون بچه می خوادش... تا الان بهت نگفتم که از چشمت نیوفته، ولی تو هم بی لیاقتی، حقت که عذاب بکشی، روزی که تو دادگاه بهش گفتم این بچه است به مادر نیاز داره بهم نیشخند زد. می دونی چی گفت؟ گفت چیزی که از من باشه نمی خواد. گفت تو هم میشی یکی لنگه من. گفت می خوام ازدواج کنم، خوشبخت زندگی کنم، سربار نمی خوام. می دونی با کی ازدواج کرد؟ با یکی بدتر از من، الانم دوباره مهر طلاق داره تو شناسنامه اش می خوره. تو خونه اونم یه پسر انداخته و اونم پس زده.

باورم نمی شد مگر می شد؟ مطمئنا برای چزاندن من این حرف ها را می زد. چشمانم از بس که در آن اشک جمع شده بود می سوخت. سوزشش امانم را بریده بود.

نمی توانستم باور کنم، زمانی که مادر از این خانه می رفت من ۵ ساله بودم؛ چیزی یادم نمی آید. حتی چهره او در خاطرم نمانده، برایم مهم نبود؛ هیچ چیز آن زن برایم مهم نبود؛ حتی اگر خبر مرگ اش را برایم می آوردند باز هم

بابا: بلند شو بیا بیرون پسره رو ببین، نذار به زور مجبورت کنم. پریناز لگد به بخت نزن؛ بذار این وصلت جور شه بخدا خوشبختت می کنه.

بغضم را پایین دادم و گفتم: چی به شما می رسه ؟ قول چی بهتون داده ؟ پول ؟ خونه ؟ ماشین ؟ یا

پدر دستانم را در دستش گرفت، برای اولین بار حلقه اشک در چشمان اش را دیدم.

بابا: من فقط می خوام تو خوشبخت شی، فقط قول خوشبختیت رو ازش گرفتم. از کی از چشمتم انقدر افتادم چرا انقدر دیدت به من بد شده ؟ مگه تو اموال خونمی که بخوام بفروشم ؟ هیچی ازش نخواستم جز خوشبختیت .

مادر بزرگ به آشپزخانه آمد دستش را روی شانه های پدر گذاشت با ایما و اشاره داشت با او حرف میزد .

پدر کلافه بلند شد و گفت: تو دیگه چی می گی ؟ مگه هیچ پدری هست که بدبختی بچه ش رو بخواد . اگه می بینی مست می کنم واسه اینکه به این زندگی نکستی فکر نکنم، مادر بهتر از این پسره نمی تونیم پیدا کنیم. به خدا تحقیق کردم همه ازش تعریف کردن .

دوباره سمتم برگشت و گفت: بهش می گم یکم بهم وقت بده ، پریناز فقط یک هفته فرصت داری فکرات رو کنی ، بعدش دیگه نظرت چه مثبت باشه چه منفی برام مهم

نیست به زور می شونمت سر سفره عقد، چون می دونم عقلت کامل نیست و نمی تونی تصمیم درست بگیری .

مادر بزرگ کنارم نشست حال او بدتر از من بود . لبخندی به رویش زدم و گفتم: نگران نباش اینم مثل بقیه دکش می کنم بره، نبینم تو چشمت اشک بشینه، پاشو بریم به کارمون برسیم .

حرفی زده بودم که خودم هم باورش نداشتم ، دفعات قبل فرق می کرد. اینبار پدر راضی بود .

لعتنی به شانسم فرستادم مادر بزرگ با سینی چای از آشپزخانه بیرون رفت . من هم مشغول بسته بندی کردن مرغ ها شدم .

نیم ساعتی خود را در آشپزخانه سر گرم کردم تا اینکه مادر بزرگ به آشپزخانه آمد و لبخند زد .

__ رفت ؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد .

بدون توجه کردن به پدر به اتاقم رفتم . پتو و بالشتی گرفتم و گوشه اتاق دراز کشیدم . دلم خیلی گرفته بود ، نمی دونم خدا کجای زندگی ام قرار داشت ؟

اصلا بود ؟ اگر بود چرا نیم نگاهی به من نمی انداخت ؟ مگر من جزو بنده های او نبودم ؟ نه از بچه گی ام خاطره خوشی داشتم ، نه در سن نو جوانی و جوانیم .

آنقدر فکرم مشغول بود نفهمیدم کی خوابم برد .

صبح با تکان های مادر بزرگ از خواب بیدار شدم . با لبخند نگاهم کرد و گونه ام را بوسید و موهایم را نوازش کرد، چقدر دستانش آرامش بخش بود .

امروز هم باید سرکار می رفتم با کار امروزم اگر دستمزد داش را می گرفتم تا یکماه می توانستم استراحت کنم.

کسل پتو و بالشتم را جمع کردم و پشت پرده که حکم جا رختخوابی را برایمان داشت گذاشتم .

از اتاق بیرون رفتم . در حیاط دست و رویم را شستم و دوباره به آشپزخانه کنار مادر بزرگ رفتم .

لیوانی چای برای خودم ریختم و گوشه آشپزخانه نشستم مثل همیشه برایم لقمه ای نان و پنیر گرفت و به دستم داد .

_ مرسی عزیز جون بشین یه خورده . چیه انقدر کار می کنی یکبار ندیدم به خودت استراحت بدی ، اصلا می گم عزیز می خوای فردا بریم بیرون؟ دور بزیم یه فردا رو واسه خودمون زندگی کنیم هوم ؟

عزیز سرش را به علامت مثبت تکان داد خیلی خوشحال شده بود. آخرین باری که با هم بیرون رفته بودیم را اصلا به یاد نمی آوردم . گونه اش را بوسیدم و گفتم:خب ،پس فردارو باهم میریم عشق و حال ، من فقط یه امروز رو کار دارم الان برم غروب بر می گردم ،دیگه برام ناهار نذار عزیز با پرستو بیرون ساندویچ می خورم یکم دور می زنیم و بعد میرم سرکار غروب هم زود بر می گردم .

با ایما و اشاره به من گفتم:مواظب خودت باش و زود برگرد .

لباس های همیشگی ام را پوشیدم . کلا دو مانتو داشتم یکی برای کار بود ، یکی برای بیرون رفتن، هر دو هم برای پرستو بود که برایش تنگ شده بود به من داد زیاد اهل لباس گرفتن نبودم .

از حیاط بیرون رفتم . چند قدمی از در فاصله گرفته بودم که با صدای بلند بوق ماشین پشت سرم دستم را روی قلبم گذاشتم . سمت راننده برگشتم تا ریچار بارش کنم که با دیدن مزاحم همیشگی سکوت کردم؛ اخم های روی پیشانی ام پررنگ تر شد .

شیشه سمتی که من ایستاده بودم را پایین کشید ، لبخندی زد و گفت: ببخشید می شه چند لحظه وقتتون رو بهم بدین ؟

خیلی کنجکاو بودم سر از کارش در بیاورم ، ولی از طرفی هم ترسیده بودم اگر به حرفش گوش می دادم و بلایی سرم می آورد؛ چه کسی را داشتم که به دادم برسد ؟ هزار جور حرف برایم می ساختند .

__ نه نمی شه خدا نگهدار.

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که دوباره پیش پایم ترمز کرد، از ماشین پیاده شد سمتم آمد. دیگر واقعا از ترس در معرض سخته بودم .

رو به رویم ایستاد در چشمانم خیره شد و گفت: خواهش می کنم سوار شین خوبیت نداره ، تو خیابون همسایه ها می بینن درست نیست .

__ اگه درست نیست پس لطفا بفرمایید مزاحم نشید .

کلافه دستی در موهایش کشید و گفت: خواهش می کنم فقط چند لحظه وقتتون رو می گیرم بخدا این دفعه از کلانتری بیان یک سره می برنم زندان ، می دونی چند بار این همسایه ها ازم شکایت کردن؟

به دور و برم نگاه کردم تنها محمود و عباس مثل همیشه سر کوچه ایستاده بودند .همین دو کافی بود تا کل محل را خبردار کنند ، از طرفی بد هم نمی شد اگر خواستگاری که پدر برایم آورده بود تحقیق می کرد بد من را می شنید و دیگر سراغ من نمی آمد .

_ چجوری بهت اعتماد کنم ؟ از کجا معلوم بلایی سرم نیاری؟

لبخندی زد و گفت:شماره پلاکم رو بگیر برای یکی از آشناهات بفرست اگه بلایی سرت آوردم سریع پیدامون می کنن خوبه ؟اصلا زنگ بزن به همون دوستت که همش با همین بهش بگو تا یک ساعت دیگه ازت خبری نشد پلیس خبر کنه دیگه بهتر از این ؟ ریسک کردم و سمت ماشین رفتم.سوار شدم. محمود با نیشخند نگاهم کرد و سری از تاسف برایم تکان داد. پسرک مزاحم، در سمت مرا بست و خودش زود سوار شد و از محل دور شد .

_ می شه بگین کجا قراره بریم ؟ زودتر حرفتون رو بزنید من باید برم سر کار.

ماشین را گوشه خیابان پارک کرد سمتم برگشت و گفت:اسمم آریامهر مهرگان ۲۸ساله تک پسرم یه بوتیک دارم تو پاساژ ... یه خونه دارم که بابام بهم داده، وضع مالی آنچنانی هم ندارم ماشین زیرپامم برای پدرمه.

با تعجب سمتش برگشتم و گفتم:چرا اینارو دارین به من می گین ؟ فکر کنم باید توضیح دیگه ای بدین چرا همه جا دنبالمین ؟ شمارم رو از کی گرفتین ؟

آریامهر لبخندی زد و به رو به رو خیره شد و گفت: من خیلی وقته دنبالتم درست یه ساله مثل سایه هر جا میری دنبالتم می دونی کجا دیدمت ؟

امروز فقط قرار بود سوپرایز شوم و متعجب! یک سال مثل سایه تعقیبم می کرد من تازه دو هفته متوجه شده بودم !

_ کجا من رو دیدی ؟

آریامهر : اولین بار با همین دوستت اگه اشتباه نکنم پرستو حدود ۳ سال پیش تو مرداد ماه تو فرحزاد دیده بودمت ، هر چقدر اون شیطون بود تو با حجب و حیا بودی؛ معلوم بود به زور داری اون دورهمی رو تحمل می کنی. خیلی دوست داشتم پیام کمکت و از اونا دورت کنم. ولی از عکس العملت می ترسیدم .اونجا اون لحظه هیچ حسی بهت نداشتم ولی وقتی رفتم خونه نتونستم یه لحظه از فکر تو بیرون .حدود یکی دوماه هر روز کارم این بود برم فرحزاد؛ گفتم شاید دوباره بیای ولی خیال باطل بود تو این شهر بزرگ گشتن و پیدا کردن خلی سخت بود؛ می دونی دوستام اسمم رو گذاشته بودن دیوونه عاشق، می گفتن فقط سر به بیابون نذار یا مثل فرهاد نشی بری کوه بکنی.تا اینکه یه روز دوستم سعید بهم زنگ زد گفت برم پیشش کامپیوترش مشکل داشت، قرار بود براش درست کنم،وقتی در حیات رو باز کرد و اومدم تو با صحنه ای که رو به روم دیدم داشتم واقعی دیوونه می شدم .اولش فکر کردم تو از آشنای سعیدی آخه سعید تنها دوستم بود که از عشقم نسبت به تو خبر نداشت .وقتی از سعید پرسیدم باهات نسبت داره گفت نه براشون کار می کنی، برام جای تعجب داشت .باورت می شه فکر می کردم توهم ذهنمه،آخه این اتفاق کم پیش نیومده بود . تو خود فرحزاد یه چند باری احساس می کردم دیدمت ولی تا نزدیک دختره می شدم متوجه می شدم حتی یه ذره هم شبیه تو نبود .

با این همه حرف هایش حتی کمی دلم نلرزید، شاید اگر هر کس دیگری بود با این حرف ها کمی دلش به لرزش در می آمد. ولی انگار از سنگ شده بودم که حرف هایش هیچ تاثیری روی من نداشت.

_ ولی من اونی نیستم که شما دنبالشین من... من از یه خانواده....

وسط حرفم پرید و گفت: من همه چی رو در موردت می دونم حتی می دونم دیشب برات خواستگار اومد. واسه همین ترسیدم از دستت بدم زودتر پیش قدم شدم. خواهش می کنم فکر کن، خیلی زود بدون فکر پسم نزن؛ من ۳ ساله روز و شب ندارم. من حتی می ترسیدم پیام و حسم رو بهت بگم.

کمی مکث کرد و گفت: بهم وقت بده عشقم رو بهت ثابت کنم.

در نگاهش صداقت را می شد دید؛ چشمانش به رنگ شب بود و نگاهش معصوم. آنقدر دور و برم آدمهای هیز و کثیف دیده بودم که دیگر آدم خوب را از بد تشخیص می دادم.

چشمان او دروغ نمی گفت.

ولی قلب من هیچ تکانی نخورد.

_ اگه دیگه چیزی نمونده من برم؟ دیرم شده؛ لطفا فراموشم کنید، من اصلا به ازدواج یا هر چیز دیگه ای فکر نمی کنم، مطمئناً خانوادتون هم دوست ندارن عروشون از یه محله فقیر نشین باشه و پدر عروشون یه آدم دائم الخمر....

از ماشین پیاده شدم دیگه بر نگشتم تا عکس العملش را ببینم. دلم یک آغوش می خواست، یک آغوش از جنس آغوش مادر، قدم هایم را بلند برداشتم خواستم از او دور

شوم . می ترسیدم از اینکه دل ببندم به کسی که از جنس من نیست؛ آریامهر از جنس من نبود .

باصدای پیامک موبایلم را از کیفم در آوردم و در دست گرفتم، پیام از مزاحم بود . مزاحمی که حال او را شناخته بودم .

آریامهر: (اگه سنگ از آسمون بباره ، اگه دنیا رو با همه ی زرق و برقش از دست بدم ، اگه حتی جونمم بدم بازم ازت دست نمی کشم تو فقط مال منی فقط مال من .)

با سینی شربت از مهمان ها پذیرایی کردم و به آشپزخانه برگشتم .

فقط من نبودم خدمه های دیگری هم بودند نمی دانم چرا میان آن همه مرا برای پذیرایی انتخاب کرده بودند نه هیکل زیبایی داشتم و نه قیافه جذابی ، از اینکه در معرض دید مردان چشم هیز باشم که با اینکه کنارشان کسی را داشتند باز هم چشمشان می چرخید بیزار بودم .

دلهم می خواست زودتر تمام شود تا از آن خانه و فضای خفقان آورش خارج شوم .

با صدای نفس های کسی که در گوشم خورده بود ترسیدم و به پشت سرم برگشتم ، خیلی ترسیده بودم . به مردی که روبه رویم بود خیره شدم او هم با چشمان کثیفش به من و لب هایم زل زده بود .

قدمی عقب برداشتم ولی با لبخند چندش وارش به من نزدیک شد و گفت: چیه عزیزم نترس کاریت ندارم .

بوی گند دهانش حالم را به هم میزد نمی دانم خدمه های دیگر کدام گوری بودند ؟
یهو آشپزخانه خالی و خلوت شده بود . با پشت دستش صورتم را نوازش کرد . سرش
نزدیک صورتم آورده بود . هر چه او نزدیک تر می شد ضربان قلبم تندتر میزد در دلم
فقط نام خدا را می خواندم این حق من نبود که پاک بودم را عفتم را در این خانه از
دست بدهم ، دستش به لب هایم نزدیک شد؛ از لمس دستش رو لب هایم دل و روده
ام به هم پیچید، در چشمانش خیره شدم ولی با دستانم دنبال چیزی گشتم که از خود
دفاع کنم، دستانم را روی کابینت چرخاندم، نمی دانم چه بود! اگر اشتباه نکرده باشم یک
شیشه آب بود ، آن را بلند کردم و روی سرش کوبیدم . بی جان جلوی پاهایم افتاد؛ خون
زیادی روی صورتش نشست؛ ترسیده بودم .

تند تند نفس میزد و به اطرافم نگاه می کردم؛ صدای آهنگ آنقدر زیاد بود که کسی
صدای خورد شدن شیشه را نشنید .

کنارش نشستم؛ نبضش را گرفتم، نمی زد. دستانم را با گوشه لباسم پاک کردم . هول شده
بودم نمی دانستم باید چکار کنم دستانم به شدت می لرزید. حتی حسی در پاهایم نبود. با
هر قدمی که بر می داشتم به در و دیوار اثبات می کردم.
سریع از آشپزخانه خارج شدم .

سمت اتاقی که لباس هایم را موقع آمدن عوض کرده بودم رفتم .

ماتو و شالم را سریع پوشیدم. کیفم را برداشتم خیلی آرام بی سر و صدا از خانه خارج
شدم. کل حیاط را دوییدم. فکر می کردم کسی دنبالم است . مطمئناً با آن همه خونی که
از او رفته بود دیگر در این دنیا نبود ، یعنی من قاتل بودم ؟
من فقط از خود دفاع کرده بودم .

یعنی باید اجازه می دادم که او به من دست درازی کند ؟

من فقط برای عفتم و پاک ماندنم دستم را به خورش آلوده کرده بودم، برای اینکه بدنام نشوم .

نمی دانم چرا دنیا مرا دوست ندارد . نمی دانم چرا خوشی ام را نمی خواهد!

یعنی مرگ در انتظارم بود ؟؟؟؟

از در حیات بیرون آمدم. کمی نفس گرفتم و کنار در ایستادم. هنوز صدای آهنگ پخش می شد. باید زودتر از آنجا دور می شدم تا کسی متوجه نشده بود .

از بس که اشک ریخته بودم چشمانم تار بود .

تا می توانستم دویدم و به پشت سرم نگاه نکردم .

با صدای بوق ماشین ترسم دو برابر شد ، یعنی به همین زودی متوجه شده بودند و دنبال آمده بودند .

با ترس سمت ماشین برگشتم با دیدن آریامهر نفس راحتی کشیدم . پشت به دیوار سر خوردم روی زمین نشستم .

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و بلند گریه می کردم . آریا مهر از ماشین پیاده شد صدای پاهایش که به طرفم می دوید را می شنیدم . با ترس کنارم نشست دستش را روی شانه هایم گذاشت و گفت :

آریامهر: پریناز چی شده ؟

وقتی سکوت را دید دوباره محکم شانه هایم را تکان داد و گفت: پری ، جون به لبم کردی، پاشو ببینم چی شده ؟

سرم را بلند کردم دست خونی ام را روبه روی صورتش گرفتم و گفتم: کشتمش ، بخدا نمی خواستم اینجوری شه فقط می خواستم از خودم دفاع کنم اون ... اون می خواست بهم تجا...

آنقدر گریه کرده بودم که هق هق گریه هایم مهری شد بر روی لب هایم و وادار به سکوتم کرد .

آریا مهر شوکه شده بود؛ این را از سکوتش می شد فهمید؛ نفس های تندش نشان دهنده ی عصبی بودنش بود . بلند شد و زیر بازویم را گرفت و مرا سمت ماشینش برد؛ با ترس به او نگاه کردم . دیگر به هیچ مردی اعتماد نداشتم . او هم یکی بود مانند همه مردها .

آریامهر: می خوام کمکت کنم خواهش می کنم بهم اعتماد کن .

__ من رو می بری خونم ؟

آریامهر : اونجا برات امن نیست؛ هر لحظه ممکنه پلیس ها بریزن اونجا ، پریناز اگه بیوفتی دستشون عمرا خانوادش ازت بگذرن، می فهمی چی می گم ؟ اگه یارو مرده باشه اعدامت صد در صد .

ترسیده بودم ، انگار تمام قدرتم را در آن خانه جا گذاشته بودم دیگر از آن پریناز محکم خبری نبود ، الان فقط یک جسم بودم یک جسم بدون روح که بازیچه دست زمانه بود . تمام وجودم می لرزید، احساس می کردم فشارم افتاده است.

__ من براشون توضیح میدم اونا باورم می کنن .

عصبی شد و مستی به فرمان ماشین زد و گفت: چی رو باور می کنن؟ اونجایی که تو بودی پارتی بود. می دونی یعنی چی؟ الان همه تو اون خونه امشب رو تو بازداشتگاه می گذرونن . همشون بچه پولدارن ، خانواده هاشون پول میدن و میارنشون بیرون . ولی تو چی ؟ کی رو داری ازت دفاع کنه ؟ همون یارویی که مرده خانواده ش اگه بگن قصاص اگه بگن دیه رو می دیم و اعدامش کنین می خوای چیکار کنی؟

_ تو حرفام رو باور نمی کنی ؟

آریامهر: من باورت کنم مهم نیست، اونا باید حرفات رو باور کنن ببرمت یه جای امن ؟

_ خانواده ام چی ؟

آریامهر : من برای بابات توضیح میدم خب؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم باید به این غریبه اعتماد می کردم . راست می گفت اگر خانواده مقتول رضایت ندهند چه کسی از من دفاع می کرد؟

پدري که خرج خود را به زور می دهد می توانست برایم وکیل بگیرد ؟

چشمانم را بستم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم یک لحظه قیافه خونین مرد از جلوی چشمانم دور نمی شد .

فکر نمی کردم خوابم ببرد ، ولی خواب نبودم انگار بیهوش بودم . دور و برم را نگاه کردم در اتاقی تمیز و مرتب روی تختی خوابیده بودم . دوباره ترس بود که کل وجودم را

می لرزاند . اینجا کجا بود ؟ آخرین بار من در ماشین آریامهر بودم! یعنی ممکن است همه ی آن اتفاقات خواب بوده باشد ؟

با صدای در برگشتم . آریامهر با لبخند نگاهم کرد و سمتم آمد نمی توانستم تکان بخورم ، حتی نمی توانستم چشمانم را کامل باز کنم دستش را روی سرم کشید و گفت: پریناز جان نمی خوای بلند شی پاشو یه چیز بخور پاشو قربونت برم .

نمی توانستم از جایم بلند شوم گرسنه بودم . از صبح که از خانه بیرون آمدم چیزی نخورده بودم . در دلم گفتم کاش مادر بزرگ اینجا بود و لقمه ای برایم می آورد . مثل تمام روزهایی که برایش ناز می کردم و او با دست نوازشی که بر سرم می کشید ، برایم لقمه درست می کرد .

سعی کردم حرکتی کنم ولی بی فایده بود . انگار فلج شده بودم ، در درونم تقلا می کردم ولی صدایی از من بیرون نمی آمد ، انگار زبانم را از ته بریده بودند. با نگاه پر تمنایم به او خیره شدم ، ولی از چشمان نیمه بازم چیزی نخواند فکر می کرد ، دلم می خواهد بخوابم نمی دانست نمی توانم حرکتی کنم .

رو برگرداند و از اتاق بیرون رفت و مرا زیر آوار بدبختی هایم مدفون کرد باز من مانده بودم و آن کابوس خون آلود ، من مانده بودم و صدای نحس آن مرد ، من مانده بودم با تنهایی ها و مصیبت هایم .

خسته و کسل بلند شدم روی تخت نشستم . به دور و برم نگاه کردم از تخت پایین آمدم .

امروز به مادر بزرگ قول داده بودم که او را به گردش ببرم ، پیرزن بیچاره چقدر کم شانس بود . و من از او کم شانس تر .

چقدر ذوق کرده بودم تا سه هفته استراحت می کردم ولی حالا به کجا رسیده بودم ؟
استراحت چه استراحتی

در اتاق را باز کردم و بیرون آمدم . جلوی رویم یک راهرو بود .
که دو در دیگر در آنجا قرار داشت .

نمی دانستم باید چکار کنم اصلا آریامهر کجا رفته بود !؟

یکی از درهایی که در راه رو بود را باز کردم . دستشویی بود نیاز مبرمی به آنجا داشتم ،
دست و رویم را شستم خودم را در آینه نگاه کردم این من بودم پریناز ، یک قاتل ، واقعا
قاتل بودم ! ؟

بعد این زندگی ام چه می شد؟

تا کی پنهان کاری می کردم ؟

مگر می شد تا آخر عمر خود را در این چهار دیواری حبس کنم ؟

نه نمی شد . باید می رفتم . شاید اگر با پاهای خودم می رفتم و به کاری که کردم
اعتراف می کردم مجازاتش کمتر بود !

جلوی در کمی ایستادم .

می خواستم چه کنم ؟ اگر اعدام می کردند چه ؟ من از مرگ می ترسیدم مخصوصا از
چوب دار نه نه نمی توانستم .

روی زمین نشستم و سرم را به دیوار چسباندم . بلند گریه کردم زار زدم برای بخت
سیاهم ، برای تنهایی ام .

با صدای در بلند شدم و سمت در دویدم .

آریامهر بود وقتی چشمان خیسم را دید خریدی که در دستش بود را روی زمین انداخت و سمتم آمد.

آریامهر : چی شده ؟ چرا دوباره گریه کردی ؟ چرا آماده شدی کجا می خوای بری ؟ روی زانوهایم نشستم و سرم را پایین انداختم و بلند گریه کردم .

_ می خواستم برم خودم رو معرفی کنم . ولی نتونستم پاهام یاریم نکرد ، ترسیدم از طناب دار ترسیدم . از مرگ ترسیدم ، چرا اینجوری شد؟ یعنی تو کشور ما زنی که از خودش دفاع کنه حقش طناب داره ؟ من از جسم و روحم محافظت کردم . اگه اون دستش بهم می خورد بخدا خودم رو می کشتم .

آریامهر خودش را به من نزدیک کرد، خواست دستانم را در دستش بگیرد که ترسیدم و خود را عقب کشیدم .

دو دستش را بالا برد و گفت: باشه باشه ببخشید فقط خواستم آرومت کنم .

_ نمی خوام ، نمی خوام آرومم کنی، ولم کن من باید برم .

آریامهر سرش را پایین انداخت و گفت: کجا می خوای بری ؟ با بد کسایی طرفی ، اونی که الان تو کماست یه آدم پولداره ، یه آدم سرشناس در به در همه جا دنبالتن . امیدی به زنده بودنش نیست . من امروز در خونتون بودم همه چی رو برای بابات تعریف کردم . گفت صیغه ات کنم و فعلا پیشم بمونی ، من موافقت نکردم بهش گفتم دوست دارم و اگه قراره محرمم شی بهتره ازدواج کنیم . گفت کمکت کنم، حتی رضایت نامه هم داد که

به ازدواجمون موافقه خیلی نگران بود. بیا و دست از لجبازی بردار اینا آدمایی نیستن که بخشش تو کارشون باشه. به جوونیت رحم کن.

شوکه شده بودم، لال شدم، فقط به او نگاه کردم. انگار خشک شده بودم، نمی دانستم چه بگویم! اصلا حرف زدن را فراموش کرده بودم! چه خوش خیال بودم که فکر می کردم زنده می ماند!؟ ولی همین که هنوز زنده بود خدا را شکر کردم حتما خدا نگاهی به بختم می اندازد و عمری دوباره به آن مرد می دهد.

ولی یک چیز دیگر که مرا می سوزاند، کار پدر بود، یعنی پدر به همین راحتی رضایت داد که آدمی را که نمی شناسد به عقدم در بیاورد؟ او اسم خود را واقعا پدر گذاشته بود؟ پس چرا من پدرانه هایش را نمی دیدم.

آریامهر: پریناز می خوای چیکار کنی؟ هر چی بگی رو چشمم انجام میدم.

مگر راه دیگری هم داشتم باید در این خانه می ماندم.

کنار مردی که شناختی از او نداشتم. باید می ماندم و می گذاشتم سرنوشت دوباره من را به بازی بگیرد. بازی تلخ سرنوشت دوباره کامم را تلخ کند تلخ مانند زهر.

یک هفته می شد در این خانه حبس بودم اینجا هم حکم زندان را داشت، تنها می توانستم در حیاط خانه بروم چند ساعتی هوای تازه استشمام کنم و دوباره به اتاق برگردم.

آریامهر این یک هفته را فقط می آمد و سر میزد و می رفت دیگر حرف ازدواج را پیش نکشید، برایم جای سوال بود او با اینکه می دانست من حسی به او ندارم باز هم ادعا می کرد مرا دوست دارد و تا آخرش کنارم می ماند ولی من تنها فکر سمت آنشب کزایی سوق داده می شد شبی که سرنوشتم را تغییر داده بود.

سمت آشپزخانه رفتم و نون و پنیر را از یخچال بیرون آوردم روی میز گذاشتم تا خواستم لقمه ای برای خود درست کنم صدای در آمد، سریع روسری که روی صندلی کنارم بود را سرم گذاشتم، بلند شدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. آریامهر یا اللهی گفت و وارد خانه شد.

مثل همیشه با دست پر آمده بود وسایل را به دستم داد.

__ سلام

به من خیره شد و گفت:علیک سلام خوبی؟

__ خوبم مرسی.

سمت آشپزخانه رفت وقتی غذای روی میز را دید سمتم برگشت و گفت:مگه تو این خونه مرغ و گوشت نیست که همش نون و پنیر می خوری؟ می خوای خودت رو بکشی؟ به خودت تو آینه نگاه کردی ببینی چه لاغر و ضعیف شدی؟ اینجوری بخوای پیش بری مجبورم خودم پیام اینجا بمونم تا بهت رسیدگی کنم.

سرم را بلند کردم و به چشمانش خیره شدم نگاهش را از من گرفتم و استغفراللهی گفت. کلافه بود، کاملاً از چهره اش مشخص بود که مانند انبار باروت است.

خیلی بی مقدمه گفت:پریناز من با خانواده م صحبت کردم اونا با ازدواجم موافقن، بیا و لجبازی و بذار کنار به خدا قول میدم خوشبخت کنم ازدواج می کنیم و از این شهر می ریم، باشه؟

— چی می گی واسه خودت شهر دیگه پیدام نمی کنن؟ می تونم راحت تو شهر بچرخم؟
مگه دیوونه شدی می خوام با من ازدواج کنی؟ خانواده ت می دونن عروسی که می خوامی براشون ببری قاتله؟

بلند داد زد: بسه ، بسه پریناز انقدر نگو قاتلم قاتلم ، بره به درک اون مرتیکه هیز حقش بود هر چی سرش اومد . خبرش هنوز زنده ست . در ضمن قرار نیست خانواده م بفهمن ، فهمیدی ؟ پس از امروز مثل یه آدم عادی زندگی کن . فردا با عاقد میام عقد می کنیم و شبونه از اینجا میریم ، میریم جایی که کسی ما رو شناسه راحت زندگی می کنیم من یک هفته بهت وقت دادم تا فکرات رو کنی الانم منتظر جوابتم اوکی میدی که فردا با عاقد بیام؟

— تو که واسه خودت بریدی و دوختی دیگه نیاز به اجازه من نیست ، فقط یه شرط دارم اونم اینکه اگه اون مرد زنده بمونه باید طلاقم بدی قبوله ؟
با تعجب نگاهم کرد و گفت: مگه بچه بازیه؟ یعنی احساس من اصلا برات ارزش نداره .
— احساس من چی ؟

آریامهر کلافه دست در موهایش کشید و گفت: باشه هر چی تو بگی .
رو برگرداندم و خواستم به اتاق بروم که رو به رویم قرار گرفت و دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد و گفت: فقط یه چیزی، کسی رو دوست داری ؟
— نه.

آریامهر : پس مشکل چیه ؟ من خیلی غیر قابل تحملم ؟
— نه.

آریامهر: پس چی؟ آخه بی معرفت من که گفتم هر چی بگی به روی چشم قبول می کنم بگو چیکار کنم؟ تو حتی من و لایق نمی دونی که باهام حرف بزنی.

__ من هیچ حسی بهت ندارم.

آریامهر: من این حس و به وجود میارم...

__ اگه یه روز بی کس و کاریم و روی سرم بزنی ...

وسط حرفم پرید و گفت: غلط بکنم، مگه مریضم من دارم می گم عاشقتم پریناز چرا باورم نداری؟

__ من خودمم باور ندارم، تو که تازه یک هفته است می شناسمت، من خودی که تو وجودم هست و تمام دوره زندگیم باهامه رو باور ندارم چطور می تونم تو رو باور کنم؟
__ پریناز به هر کی و هر چی بخوای قسم می خورم، امضا می دم و تو هر دفترخونه ای که بخوای ثبت می کنم که تا تهش باهاتم، خوبه؟

__ راه دیگه ای ندارم تو تنها کسی هستی که کنارم موندی، پرستویی که رفیق صمیمیم بود جواب تلفنم و نمی ده بهم گفته دیگه باهاش تماس نگیرم. مرسی که پیشمی.

دیگر چیزی نگفتم، سمت اتاقم رفتم دوباره با یاد آوری حرفای پرستو اشک راه گونه ام را در پیش گرفت.

سه روز پیش با تلفن خانه با پرستو تماس گرفتم وقتی جواب داد کل ماجرا را برایش تعریف کردم او هم خیلی راحت فقط گفت حوصله دردرس را ندارد و دیگر با او تماس نگیرم.

او که غریبه بود، پدری که از خورش بودم از من گذشت و مرا به دست مردی که شناختی از او نداشت سپرد. چه انتظارات بیجایی داشتم از دوستی که عقاید مرا و حتی خود مرا قبول نداشت.

دیشب را تا صبح بیدار ماندم آنقدر فکرم درگیر حرف های آریامهر بود که خواب از چشمانم دور شده بود.

پاکت لباسی که برایم خرید را باز کردم ۴پاکت بود.

دو تونیک و شلوار خریده بود با شال و مانتو و لوازم آرایش، نمی دانست من اهل آرایش نیستم. کلا با همه دخترهای اطرافم فرق می کردم، مثل آنها آرزوی پوشیدن لباس عروس را نداشتم، منتظر شاهزاده سوار بر اسب نبودم، من حتی در کودکی ام به عروسک های رنگارنگی که دست کودکان بود هم حسادت نمی کردم چون می دانستم این آرزوها و رویاها برای من دست نیافتنی است.

حوله ی تمیزی که روی در آویزان کرد با لباسی که خرید را برداشتم و سمت حمام که در راهرو بود رفتم. حمام مجللی نبود. مانند خانه و صاحبش ساده بود. نه از وان خبر بود نه شامپوهای گران قیمت، با رفتن زیر دوش آبگرم احساس سبکی کردم، در این چند روز چون لباس و حوله نداشتم حمام نرفته بودم.

از حمام بیرون آمدم حوله دورم پیچیدم و دوباره به اتاق برگشتم. موهایم را ششوار کشیدم، بعد از خشک شدن شان ساده بالای سرم جمع کردم. زیر چشمانم گود افتاده بود، کمی پوستم به زردی میزد قیافه جذابی نداشتم با این اتفاقات چهره ام افتاده تر شد، استخوانی بودن صورتم تو ذوق میزد چشمان مشکیه بی روحم مانند یخ بود ابروهای پیوسته ام که حتی زحمت ردیف کردنش را به خودم نمی دادم.

نمی دانم آریامهر چه چیزی در من دید که اینگونه عاشق من شده من حتی خودم رغبت نمی کردم در آینه نگاهی به خود بی اندازم.

رژ کمرنگی روی لب هایم کشیدم، ریمل و خط چشم هم با اینکه تا الان نکشیده بودم ولی زیبا روی چشمانم پیاده کردم، رژگونه هم کشیدم و دوباره به خودم نگاه کردم کمی بهتر شده بودم، پیراهن بلند سفیدی که برایم گرفته بود را تن کردم شال همرنگش را سرم کردم، همه چیز سفید مانند کفن نه مانند لباس عروس چون این ازدواج را نمی توانستم بپذیرم، برایم مانند مرگ بود.

روی تخت نشستم و منتظر ماندم ساعت ۳ قرار بود با عاقد بیاید نه سفره عقدی، نه مهمانی، نه جشنی درست همانی بود که می خواستم. آدم بی کس و کار که نباید توقع جشن آنچنانی و مهمان را داشته باشد اگر کسی را دعوت می کرد که بیشتر آبرویم می رفت.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و چشمانم را بستم. از آن شب کذایی به بعد هر وقت تا چشمانم را می بستم فقط خون می دیدم. این کابوس از ذهنم پاک نمی شد مطمئن بودم تا آخرین لحظه زندگی ام با من همراه است.

با صدای آریامهر بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم با دیدن صحنه رو به رویم اشک از گوشه چشمم روی صورتم سر خورد.

پدر و مادر بزرگ با یک زن و مرد غریبه که احتمال می دادم پدر و مادر آریامهر باشند به من خیره شده بودند.

با لبخند نگاهم می کردند. تنها نگاه جدی نگاه پدر آریامهر بود.

سرم را پایین انداختم و آرام سلام کردم.

اولین نفری که سمتم آمد مادر بزرگ بود. اشک می ریخت و صورتم را می بوسید. چقدر دلتنگ اش بودم با نگاه همیشه نگرانش به من خیره شد.

چند قدم فاصله بین خودم و پدر را پر کردم با چشم های به اشک نشسته نگاهش کردم. چقدر امروز تغییر کرده بود. چقدر مرتب شد با کت و شلوار و مو و صورت اصلاح شده انگار قدش بلندتر شده بود، چطور مادر دلش آمد از او دل بکند؟ تا حالا پدر را آنقدر جذاب و دلنشین ندیده بودم. پدر مرا در آغوشش کشید و آرام در گوشم گفت: مثل ماه شدی. کی انقدر بزرگ شدی بابا؟ دلم تنگ شده بود برات. نگران هیچی نباش همه چی درست میشه، آریامهر دوست داره مطمئنم خوشبخت می کنه، دیگه خیالم راحت تو رو به یه مرد سپردم.

__ کاش همیشه اینجوری می دیدمت بابا، کاش همیشه می تونستم مثل امروز بودن تو رو حس کنم. من رو ببخش نمی خواستم اینجوری شه بابا من فقط نمی خواستم دستش را روی لب هایم گذاشت و پیشانی ام را بوسید و گفت: اگه زندم و نفس می کشم فقط بخاطر توئه، حالا اگه بمیرم خیالم راحت.

چقدر امروز حرف های پدر شیرین بود، چقدر بودنش به من انرژی می داد.

تمام افکارم را صد درجه نسبت به خودش تغییر داد.

بعد پدر نوبت خانمی بود که با لبخند نگاهم می کرد.

آریامهر کنارم ایستاد و گفت: پریناز جان مادرم مریضه.

خواستم به او دست بدهم که مرا در آغوشش کشید و گونه ام را بوسید و گفت: قربونت برم ماشالله هزار ماشالله چقدر به هم میاین.

لبخندی که روی لب هایم نشست از ته دل بود. مهر مادرش عجیب به دلم نشسته بود. معلوم بود مادرشوهر خوبی برایم می شد و جای مادرم را پر می کرد.

وقتی خطبه عقد خوانده شد، آریامهر نفس راحتی کشید دستانم را در دست گرفت و با لبخند نگاهم کرد.

نمی دانستم چرا نمی توانستم دوستش داشته باشم. جعبه حلقه را در دستش گرفت و به من نگاه کرد.

دست چپم را بالا آوردم حلقه را در انگشتم گذاشت و گفت: خیلی دوست دارم پریناز. قول میدم خوشبخت کنم؛ فقط کافیه بهم اعتماد کنی.

چشمانم را بستم به قطره اشک گوشه چشمانم اجازه چکیدن دادم.

حالا نوبت من بود حلقه ای که خودش خریده بود را در انگشتانش گذاشتم و لبخند بی جانی به رویش زدم.

او دیگر همسرم بود، نامش در شناسنامه ام ثبت شده بود.

من هر لحظه منتظر بودم تا مهرش به دلم بنشیند.

مگر نمی گفتند بعد خواندن خطبه عقد مهر به دل زن و مرد می افتد و عشق بینشان به وجود می آید؟

پس چرا حتی ذره ای مهرش به دلم نمی نشست؟

پدر کنارم ایستاد، پیش پایش بلند شدم.

مرا در آغوش کشید و گفت: انشالله خوشبخت شی دخترم ببخش باباجون شاید اگه پدر خوبی بودم الان این اتفاق ها نمی افتاد . خیلی بهت بد کردم درست کاری و باهات کردم که یه روز پدرم در حق من و مادرم کرد ، کاش جای جبران بود.

دستش را بوسیدم ، لبخندی زدم و گفتم: هنوزم دیر نیست بابا در حق من اگه بد کردی در حق مادرت اینکارو نکن؛ بذار از این به بعد روی خوش زندگی رو ببینه . سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت.

دلم برایش سوخت هیچی از گذشته اش نمی دانستم، هیچ وقت هم حالش خوب نبود تا برایم حرف بزند .

پدر دستم را گرفت و در دست آریامهر گذاشت و گفت: دخترم و به تو سپردم مواظبش باش تو خونه من شاد نبود تو بهش این شادی رو بده ، مدیونی بخوای بی کسیش رو به روش بیاری .

صدایش را پایین آورد و گفت: هر چه زودتر از اینجا برین قبل اینکه برای مرده اتفاقی بیفته از این شهر برین. هیچ شماره و آدرسی به کسی ندین حتی به من و مادر بزرگش و خانواده خودت .

آریامهر سرش را تکان داد و گفت: چشم به روی چشم ، به خانوادمم به دروغ گفتم مجبورم بخاطر کار پریناز یه چند وقت تو منطقه محروم زندگی کنیم . کسی هم که خبر نداره پریناز ازدواج کرده ، سراغ خانواده من نمیرن شما هم مواظب باشید به کسی نگین .

پدر پاکتی به دستم داد و دوباره صورتم را بوسید و برایمان آرزوی خوشبختی کرد.

بعد پدر مادر بزرگ کنارم ایستاد و صورتم را بوسید، جعبه ای کوچک سمتم گرفت و به دستم داد.

مثل همیشه از چشمانش نگرانی می بارید با همان نگاه به آریامهر خیره شد. انگار او هم حرف نگاه مادر بزرگ را شناخته بود دستانش را در دستش گرفت و گفت: مثل چشمم ازش مواظبت می کنم اصلا نگران نباش. مادر بزرگ پیشانی اش را بوسید و کنار پدر رفت.

فقط پدر و مادر آریامهر مانده بودند آنها هم آمدند و روبوسی کردند مقداری پول در پاکت گذاشتند و دست آریامهر دادند، علیرضا خان پدر آریامهر پیشانی ام را بوسید و گفت

علیرضا: انشالله خوشبخت شین امیدوارم زودتر دوباره بینمتون. آریامهر تشکر کرد و مامان مرضیه رو به من گفت:

مادر: مواظبش باش مادر یکم سر به هواست، انشالله زودتر کارتون تموم شه و برگردین پیش خودمون.

علیرضا خان کمی تیز بین بود از لحظه ورودش به همه چیز مشکوک بود هنوز هم روی پیشانی اش اخم نشسته بود حتی ذره ای تکان نخورد.

کنار در با همه خدا حافظی کردیم پدر بالاخره با کلی سفارش و نصیحت آنجا را ترک کرد.

استرس تمام وجودم را فرا گرفته بود . آریامهر کنارم نشست و دستانم را در دستش گرفت و گفت

آریامهر: چیه قربونت برم چرا دوباره رنگت پریده ؟

چی داره اذیتت می کنه ؟ می خوای حرف بزنینم؟

چشمانم را بستم و سرم را تکان دادم و گفتم: از بچگی م از هر چی که می ترسیدم اون اتفاق برام افتاد ، وقتی مادرم من و تنها تو اتاق می خوابوند همش احساس می کردم یکی داره نگام می کنه ، خیلی از تنهایی می ترسیدم ولی تنها شدم . وقتی بزرگتر شدم تو پنج سالگی م از صدای داد و بی داد و دعوای مامان و بابا می ترسیدم آخرش هم این دعوایا به جدایی کشیده شد .

وقتی بزرگتر شدم اولین روز مدرسه وقتی همه با مادرشون اومدن من تک و تنها پا تو مدرسه گذاشتم ، همش از این می ترسیدم بچه ها به بی مادر بودنم بخندن مسخرم کنن این اتفاق هم افتاد، همش بهم می خندیدن و حرفایی می زدن که باعث شد از درس و مدرسه بیزار شم .

من نه از پدرم محبت دیدم نه از مادرم ، تنها کسی که دست نوازش رو سرم می کشید مادر بزرگ بود ، ولی اونم نمی تونست حرف بزنه فقط با نگاهش قربون صدقه م می رفت .

وقتی به این سن رسیدم دوستایی که داشتم همه اهل رفیق بازی بودن و از عشق های رنگارنگشون حرف میزدن ، من از این کار بیزار بودم از اینکه برم تو پارتی ها و چشمای هیز اندامم و برانداز کنه متنفر بودم .

ولی برای داشتن رفیقانم کنارم مجبور بودم باهاشون جاهایی برم که منجر بودم .
می ترسیدم دوستانم تنهام بذارن دقیقا دونه دونشون نتونستن تحمل کنن همه دورم رو
خالی کردن . و آخرین ترسم که منجر به قتل شد.

آریا اون زنده نمی مونه مگه نه ؟ می ترسم از این در برم بیرون با دستنبدن من و ببرن
می ترسم طناب دار بره دور گردنم ، آریا می شه نریم ؟ نمی شه همین جا بمونیم؟
آریامهر پشت دستم را نوازش کرد و در چشمانم خیره شد.

آریامهر : هیس آروم باش، من پیشتم نمی دارم اتفاقی برات بیفته آخرشب از اینجا می
ریم هیشکی نمی دونه تو پیش منی ، میریم یه جای امن که دست هیشکی بهمون
نرسه ، نمی دارم دیگه از هیچی بترسی بخدا نمی دارم آب تو دلت تگون بخوره .
نمی توانستم آرام باشم ، حرف هایش ذره ای آرامم نکرد .

لبخند غمگینی رو لب هایم نشست و گفتم: من میرم یکم بخوابم لطفا بیدارم نکن.
تنها سرش را تکان داد می دانستم او هم چند روز بیشتر نمی تواند تحمل کند سرم را
پایین انداختم و به اتاق رفتم .

(راوی)

آریامهر به رفتنش نگاه کرد چقدر دلش می خواست پرینازش مهمان آغوشش باشد .
چطور می توانست آرامش کند وقتی خود پر از آشوب بود ؟ نمی دانست باید دعا کند که
آن مرد زنده بماند یا بمیرد .

اگر زنده می ماند پریناز را از دست می داد ، اگر هم جانش را از دست می داد تا آخر
عمر باید عذاب کشیدن پرینازش را می دید.

هیچ کدام را نمی خواست نه عذاب کشیدنش را نه جدایی اش را ، .

خیلی کلافه بود سرش را به مبل چسباند و چند لحظه ای چشمانش را بست .

اگر هیچ وقت به او دل نمی بست باید چه می کرد؟

باید رهایش می کرد ؟تکلیف دل او چه می شد؟باید از آنجا می رفتند هر طوری بود باید از آنجا دورش می کرد ، شرطی که پریناز برایش گذاشته بود هر لحظه در سرش اگو می شد .

اگر آن مرد به هوش بیاید او را ترک می کرد. این شرط او بود برای ازدواجشان . حتی لحظه ای طاقت دوری اش را نداشت .

سریع بر خواست به اتاقش رفت چمدانش را از زیر تخت بیرون آورد و لباس هایش را در آن چید، یک دور کامل همه چیز را بررسی کرد و چمدان را گوشه اتاق گذاشت . پشت در اتاق پریناز نشست مانند نگهبانی که مواظب زندانی اش است نفهمید کی خوابش برد .

سردش شده بود بخاطر سرما از خواب بیدار شد. به دور برش نگاه کرد یاد پریناز و اتفاقات این مدت افتاد به ساعت دستش نگاه کرد ساعت ۵صبح بود ، سریع بلند شد تقه ای به در اتاق زد آرام دستگیره در را پایین کشید و وارد اتاق شد .

با قدم های آهسته نزدیک تخت شد و آرام روی تخت نشست ،به صورت زیبای پرینازش که در خواب مانند کودکی معصوم بود خیره شد.

آرام موهایش را نوازش کرد .

پریناز ترسیده بود و سریع بلند شد تند تند نفس میزد مانند شی با ارزشی او را در آغوش کشید و در گوشش آرام زمزمه کرد.

آریامهر: هیس منم نترس ، آرام باش پریناز جان باید بریم پاشو دورت بگردم دیر شد هوا داره روشن می شه پاشو لباسه رو عوض کن بیرون منتظرتم .

چمدان و ساک پریناز را برداشت و از اتاق بیرون رفت . پریناز بعد رفتن آریامهر نفس عمیقی کشید تا آرامش دوباره در وجودش برگردد .

آریامهر یک دور به خانه نگاه کرد نمی دانست دوباره کی به اینجا باز می گشتند اصلا بازگشتی در کار بود.

پریناز : من باعث شدم از خونه و زندگیت بگذری ، درست مثل من که نمی خواستم از خونه ای که پر از درد و غم بود بگذرم ، من حتی فرصت اینکه با خونه و اتاقم وداع کنم هم نداشتم .

آریا هنوزم دیر نیست بکش کنار بخدا کسی بهت نمی گه بی معرفت بودی یا نامردی کردی ، من خودم از اینجا میرم برای چی باید تو شریک جرمم شی ؟ واسه کاری که نکردی آورده این شهر و اون شهر شی ، بشین زندگیت رو کن من اونقدرها هم با ارزش نیستم که بخوای از زندگیت و کارت بزنی.

لبخندی زد و گفت: من واسه داشتنت حاضرم هر چی که دارم و بدم دیگه فکرای الکی نکن تو با ارزشترین موجود زندگیمی ، پول و خونه و کارو میشه تو یه شهر دیگه به دست آورد جواهری مثل تو رو نمی توئم دوباره پیدا کنم .

نا خودگاه نیشخندی روی لب هایش نشست و گفت: هه جواهر ، این جواهر هیچ درخششی از خودش نداره به عقلت و قلبت بفهمون زندگیت رو تباه نکن .

سرش را پایین انداخت و بیرون رفت به پشت سرش هم نگاه نکرد ، آریامهر سری از افسوس تکان داد و نفس عمیقی کشید تا اعصابش آرام شود .

در خانه را قفل کرد و از پله ها پایین رفت . از قدم برداشتن پریناز معلوم بود پای رفتن ندارد لرزش پاهایش را حتی می شد حس کرد .

آریامهر صندوق ماشین را باز کرد چمدان و ساک را داخل گذاشت و در صندوق را بست .

کنار پریناز ایستاد و گفت:سوار شو.

در ماشین را باز کرد و او آرام روی صندلی نشست .

ماشین را از پارکینگ بیرون آورد .

مقصدشان شیراز بود، آنجا دوستان زیادی داشت که کمکش کنند . به یکی از دوستانش سپرده بود که خانه ای برایش اجاره کند که خانه خود را پیشنهاد داد خانه اش دو طبقه بود خوبی آنجا این بود اگر او سرکار بود پریناز تنها نمی ماند .

با صدای پریناز از فکر بیرون آمد .

آریامهر : جانم ؟

پریناز: می خوایم کجا بریم؟

آریامهر : شیراز

پریناز: کسی رو اونجا داری ؟

__ آره دوره خدمتم اونجا بود دوستای زیادی دارم.

پریناز: می خوامی به اونا چه دروغی بگی ؟

دستانش مشت شد قدرت این را داشت که پشت هم عصبی اش کند تمام حرف هایش تیکه و طعنه بود.

آریامهر: من چه دروغی گفتم ؟ اگه منظورت پدر مادرمه واسه این بهشون نگفتم که نگاهشون بهت تغییر نکنه ، تو که نمی خواستی اون اتفاق بیفته پس انقدر خودت رو سرزنش نکن رو اعصاب منم نباش .

پریناز : هیچ وقت ماه پشت ابر نمی مونه بالاخره می فهمی .

آریامهر: می شه بس کنی؟؟

پریناز : تو حتی فکر کردن به این موضوع اذیت می کنه چجوری می خوامی با واقعیتش رو به رو شی ؟

مشتی به فرمان ماشین زد و کنار جاده ایستاد سمتش برگشت و گفت:خوشت میاد رو اعصاب باشی ؟ چرا تمومش نمی کنی ؟ تا کجا می خوامی پیش بری ؟ اصلا بگو بینم دوست داری چی بشنوی بگو بذار همون رو تکرار کنم و خیالت و راحت کنم .

پریناز ترسیده بود اشک که در چشمانش نشست آریامهر را کلافه تر کرد از ماشین پیاده شد تا هوا بخورد و کمی آرام شود.

(پریناز)

از بچه گی از صدای داد و دعوا می ترسیدم . درست مثل الان.به موهای آشفته اش نیم رخ چهره ی عصبی اش خیره شدم دستی در موهایش کشید و سمت ماشین آمد و سوار شد بدون آنکه چیزی بگوید حرکت کرد.

سرم را برگرداندم تا الان به چهره اش دقت نکرده بودم قد بلند و چهارشانه هیکل مردانه ای داشت ، چشمان کشیده مشکی، دماغش هم کمی سربالا بود ، صورت گرد و گونه برجسته ، لب های قلوه ای، هم خیلی جذاب بود هم زیبا نمی دانم چرا مرا انتخاب کرده بود! چه زیبایی در من دیده بود نه زیبا بودم نه خانواده و نه سرمایه ای داشتم .

نگاهم را از او گرفتم به رو به رو خیره شدم به ماشین هایی که از کنارمان سبقت می گرفتند . چه عجله ای داشتند !

حتما کسی چشم انتظارشان بود! همه که مثل من بی کس و کار نبودند اشک گوشه چشمانم را پاک کردم از اشک های سرخودم متنفر بودم .

من دیگر آن دختر قوی قبل نبودم ، من باخته بودم کلی زندگی ام را باخته بودم زمانی که دستم به خون کثیف آن مرد آلوده شده بود تمام نیرو و قوتم از بین رفت . همان جا و در همان ساعت پریناز را دفن کردم و پرینازی جدید از نو ساختم .

آریامهر : گرسنه ت نیست ؟

_ نه زیاد تو خسته نشدی؟

آریامهر لبخندی زد و گفت:شدید خوابم میاد ولی نمی تونم اینجاها نگه دارم خطرناکه _ می خوای حرف بزن تا سرحال شی.

آریامهر : اول یه لیوان چای برام بریز.

خم شدم و از زیر پاهایم فلکس چای را برداشتم ، مقداری چای در لیوان ریختم.

کمی در دستانم نگه داشتم تا سرد شود .

بعد سرد شدن چای را سمتش گرفتم از دستم گرفت دوباره خم شدم و ظرف قند را
طرفش گرفتم که گفت: لطفا بذار دهنم.

دستانم می لرزید کمی خجالت کشیده بودم یک عدد قند برداشتم سرش را جلو آورد قند
را در دهانش گذاشتم .

آریامهر : مرسی خودت هم بخور.

_ تشنم نیست.

آریامهر کمی سکوت کرد و بی مقدمه پرسید: نمی دونی چرا اسمت رو پریناز گذاشتن ؟

_ این اسم رو مادرم برام انتخاب کرد دیگه بعد اون نبود ازش بپرسم چرا اسمم رو پریناز
گذاشت!

آریامهر : تا حالا شده بری دنبالش شاید حرفی برای گفتن داشته باشه .

_ خنمون که تغییر نکرد می تونست بیاد من رو ببینه من باید کجارو دنبالش می گشتم

؟ مگه شهر کوچیکیه که بدونم جاش رو برم سراغش ؟ ۲۰ ساله منتظرم بیاد فقط

بینمش ازش دلیل و توضیح نمی خوام، فقط می خوام یه سوال ازش بپرسم می خوام

بهش بگم اگه قرار بر این بود از زندگی بابام بره چرا منو به دنیا آورد ؟ مگه گناه من چی

بود که باید تو خونه ای متولد می شدم که از اولش پایه های ستونش لغزش

داشت ، باید هر آن منتظر خراب شدنش می شدم اون که می دونست این ستونها

محکم نیست چرا یه عضو دیگه برای این زندگی انتخاب کرد و به وجود آوردش.

آریامهر : حق با توه ولی خدا رو شکر که تو رو به دنیا آورد من که بینمش کلی قدر دانی

می کنم ازش

خنده ام گرفته بود از خندیدن من او هم خندید و گفت: آها حالا شد نگاه چقدر خنده بهت میاد منم حسابی سر حال شدم .

یعنی می توانستم روزی او را دوست داشته باشم ! پسر خوش قلبی بود یعنی من لایق محبت های او بودم . ولی چه راحت در عرض یک روز همه چیز تمام شد و من شدم همسرش جالب بود در چشم به هم زدنی اسم اش در شناسنامه ام قرار گرفت .
نمی دانم چند ساعت در راه بودیم ولی حسابی خسته شده بودم سمتش برگشتم و گفتم _ خیلی مونده؟

خندید و گفت

نه دیگه اون دروازه قرآنه مگه تا الان نیومدی شیراز ؟
نیشخندی زدم و گفتم: شیراز ! من از تهران بیرون نیومدم تنها جایی که رفتم خونه این و اون بود واسه کار کردن .
آریامهر اخم روی پیشانی اش نشست.

_ خیلی تعریف شیراز رو شنیده بودم پرستو دوبار با خانواده اش اومده بود هر دو بار با ذوق از این شهر حرف میزد ، تو همه جاهای دیدنی شیراز رو بلدی ؟
آریامهر: آره همه جا می برمت، ایندفعه پرستو خواست برات تعریف کنه بگو خودم رفتم.
جاهای دیگه هم می برمت هر جا که دلت بخواد تو فقط بخند من دنیارو به پات می ریزم .

_ مرسی ولی یکمم به این فکر کن این خوبی هات لوسم می کنه ها دیگه نمی تونی نگه م داری .

برای اولین بار دلم خواست کمی با او شوخی کنم ، با تعجب سمتم برگشت و گفت
آریامهر : من دورت بگردم لوس چیه تو همه جوهره عزیز دلمی
دروغ بود اگر می گفتم ته دلم غنج نرفت برای همین چند کلمه حرفش .
بی اراده لبخندی روی لب هایم نشست .

درب ساختمان دو طبقه ای پارک کرد و رو به من گفت:بفرمایید اینجا هم منزل جدید
ما.

هر دو از ماشین پیاده شدیم جلو در ایستادیم آریامهر شماره دوستش را گرفت و آمدنمان
را به او اطلاع داد.

چند دقیقه نگذشت که خانمی با چادر جلوی در آمد و گرم با آریامهر سلام و احوالپرسی
کرد آریامهر سمتم برگشت و گفت:پریناز جان مهربانش خانم همسر دوستم .
جلوتر رفتم و با مهربانش دست دادم و روبوسی کردیم.

مهربانش : خیلی خوش اومدی عزیزم ولی نامردا چه بی خبر عروسی کردین بفرمایید تو
خواهش می کنم بفرمایید .

آریامهر خندید و رو به من گفت شما برین تو من برم با فرزاد بر می گردم .

خجالت می آمد به آریامهر خیره شدم تا از چشمانم بخواند و خداروشکر متوجه نگاهم
شد.

آریامهر وقتی نگاهم را دید رو به مهربانش گفت

آریامهر: مهربان جان شما بفرمایید اگر همیشه لطفاً کلید پایین رو لطف کنین ما وسایل رو ببریم تو یکم استراحت کنیم فرزند اومد میایم به سر پشتون .

مهربان چشمانش را ریز کرد رو به من کرد و گفت

مهربان: چی تو چشمت دید که متوجه شد باید استراحت کنه !

سرم را پایین انداختم مطمئن صورتم سرخ شده بود ، آریامهر دست روی شانه ام گذاشت ، خندید و گفت

آریامهر: برو کمتر شیطنت کن نگاه تو رو خدا روز اول شروع کرده به اذیت کردن .

مهربان چادرش را مرتب کرد و گفت: باشه میرم کلید رو بیارم ولی به سرتون نزنه ناهار رو برین بیرون من با دوتا زلزله م به سختی ناهار درست کردم .

آریامهر: چشم میایم ، از طرف من محکم لپشون رو ببوس . اصلاً کار داری بفرستشون پایین که باز غذا سوخته بهمون ندی بندازی گردن این طفل معصوما .

هر سه خندیدیم و مهربان رو برگرداند و در خانه رفت زیر لب غر میزد و برای آریامهر خط و نشان می کشید .

از همین اولین برخوردش معلوم بود خون گرم و مهربان است . گردی صورتش سفیدی پوستش با آن حجابی که کرده بود مرا یاد مادر بزرگ انداخت .

آریامهر چمدان و ساک را جلوی پایش گذاشت و گفت: ببخشید اصلاً حواسم نبود اولین برخوردتونه ؛ می خوام بگم ناهار بالا نمی ریم ؟

لبخندی زدم و گفتم: نه تو که باشی کمتر خجالت می کشم .

با لبخندی که همیشه مهمان لب هایش بود به من خیره شد و گفت

آریامهر : قول میدم دو روز نشده با هم صمیمی می شین .

مهرنوش جلو در آمد کلید را دست آریامهر داد و گفت

مهرنوش : آریا باز نگم ناهار بالاین بهونه در نیاری !

آریامهر : باشه دیگه چندبار می گی از جلو در برو کنار ما بریم تو

مهرنوش بلند خندید و بعد چند بار تاکید کردن که ناهار را آنجا برویم خداحافظی کرد و به طبقه بالا رفت .

آریامهر جلوتر از من راه افتاد من هم پشت سرش پله ها را پایین رفتیم کلید روی در انداخت در را باز کرد . سمتم برگشت و گفت

آریامهر : بفرمایید بانو خوش اومدید

اول من وارد خانه شدم.

خانه اش از خانه آریامهر بزرگتر بود . یه پذیرایی که دو فرش ۱۲متری روی زمین پهن شده بود و دور تا دورش سرامیک بود آشپزخانه هم به پذیرایی وصل بود اتاق پخت کوچکی گوشه آشپزخانه بود . حتی مبل و میزناهار خوری و تلویزیون وسایل دیگر در خانه چیده بود! با تعجب سمت آریامهر برگشتم و گفتم

_ این وسایل از کجا اومده؟ مگه کسی اینجا زندگی می کرد ؟

آریامهر : نه من گفتم خریده البته یه چیزایی از قبل بود فقط وسایل اتاق خواب و آشپزخونه رو خریده، بقیه مال خودشه لازم نداشت آورد پایین .

_ مرسی حالا واجب نبود وسیله نو بگیری الکی خودت رو تو خرج انداختی .

آریامهر : خرجی نکردم این کادوی بابا بود .

در خانه را بست و چمدان و ساک را در تک اتاقی که گوشه پذیرایی بود برد .
هر چه چشم گرداندم اتاق دیگری پیدا نکردم قلبم تند میزد یعنی قرار بود شب را در
یک اتاق بمانیم!

پشت سرش آهسته قدم برداشتم، درست می دیدم یک اتاق بود که متاسفانه آریامهر
مشغول چیدن لباس هایش در کمد بود .

اتاقش بزرگ بود میز آرایش و تخت و کمد دیواری در اتاق چیده بود .

یه در کوچک داشت که معلوم بود در حمام است.

خیلی راحت می توانست این اتاق را به دو اتاق تبدیل کند . یعنی فکرش کار نمی کرد
اگر زن و شوهری فرزند داشتند باید چکار می کردند !

آریامهر سمتم برگشت و گفت

آریامهر : چیزی شده ؟

_ نه چطور ؟

آریامهر : قیافت شبیه علامت سوال شده ؟

دلم طاقت نیاورد و گفتم: این رفیقت عقلش کار نمی کرد این خونه رو داشت می
ساخت؟ اتاق به این بزرگی رو درست کرد که چی بشه؟ همین و راحت می تونست دو تا
اتاق در بیاره چیه این اندازه خود پذیراییه ! می گن اتاق خواب اسمش رو شه دیگه.
آریامهر بلند خندید و گفت: حرص نخور من رو مبل می خوابم .

کمی خیالم راحت شد ولی باید فیلم بازی می کردم تا کمتر ناراحت شود از این رو گفتم

__ نه خب بخاطر اون نمی گم اگه یکی بچه داشت باید چیکار می کرد ؟

شیطنت از چشمانش می بارید چشمکی زد و گفت

آریامهر : بچه مون به دنیا اومد یه خونه بزرگتر می گیریم .

ساعت ۱ ظهر بود خیلی گرسنه بودم از صبح چیزی جز چای و بیسکویت نخورده بودیم .

از اتاق بیرون آمدم آریامهر روی مبل خوابیده بود ، دلم برایش سوخت مطمئن کمر درد می گرفت باید فکری به حالش می کردم این مبل خیلی کوچک بود پاهایش را در خود جمع کرده بود تا بتواند روی آن بخوابد .

با صدای در کنارش نشستم و صدایش کردم

__ آریا ؟

تکان نخورد دوباره صدایش کردم بی فایده بود خیلی خسته بود خودم در را باز کردم .

مردی قد بلند پشت در ایستاده بود سرش را پایین انداخت و گفت

__ سلام عرض شد فرزند هستم همسایه بالایی و دوست آریا.

__ سلام مرسی از آشنایتون خوشبختم .

فرزاد : همچنین ، من هم باید خوش آمد بگم هم تبریک برای ازدواجتون بی معرفت که

ما رو دعوت نکرد ترسید یه شام بهمون بده .

لبخندی زدم و گفتم: مرسی ولی ما جشن نگرفتیم فقط خانواده من و خودش بودن
اینجا دعوتتون می کنیم شام عروسیمون رو بهتون می دیم .

بلند خندید و گفت: شوخی کردم ، حالا این اقا داماد کجا هست ؟ بچه ها خیلی
گرسنشونه مهربانوش هم گیر داده همه بیان با هم ناهار بخوریم به بچه ها هم غذا
نمیده .

معلوم بود زن و شوهر جفتشان شیطنت خوراکشان بود.
_ بفرمایید تو خوابه هر چی صداس زدم بیدار نشد .

خودم را کنار کشیدم و فرزند وارد خانه شد و سمت مبل رفت کنارش نشست و صورت
آریا را محکم بوسید.

آریا هول شده بود و سریع از جایش برخاست نمیدانم فرزند در گوشش چه گفته بود که
سرخ شد و محکم پس گردنش زد .

من هم آرام خندیدم و به اتاق رفتم تا آن ها راحت باشند .

چند دقیقه نگذشت که آریامهر بدون در زدن وارد اتاق شد ولی سرش را بلند نکرد
در اتاق را بست و آرام گفت: ببخشید بدون اطلاع دادن اومدم تو نمی خوام اینا به چیزی
مشکوک شن اگه آماده ای بریم بالا .

سرم را تکان دادم و گفتم

_ سخت نگیر ما به هم محرمیم ، درسته همخونه همیم ولی خب محرمیتمون فیلم و
کلک نیست واقعیه .

چیزی نگفت من هم سکوت کردم در آینه به خود نگاه کردم، بلندی پیراهنم تا زانو بود دستی به پیراهنم کشیدم و شالم را روی سرم مرتب کردم با هم از اتاق بیرون آمدیم . فرزند نبود مثل اینکه رفته بود آریامهر جلو در ایستاد و گفت .

آریامهر : پریناز اینا بچه های راحتین یه وقت از شوخی هاشون ناراحت نشو . اگه اخیانا جلوشون مجبور شدیم فیلم بازی کنیم یا حرکتی ازم سر زد ازم دلخور نشو سعی می کنم زیاد باهاشون رفت و آمد نکنیم که اذیت نشی .
_ باشه فیلم بازی کردنم خوبه نگران نباش بریم حالا مردم از گرسنگی .

بعد صرف ناهار بچه هایش کتاب داستان آوردند و کنارم نشستند.
دوقلو های بامزه ای بودند ۳ سالشان بود ولی خیلی باهوش بودند یکی دختر و دیگری پسر بود .

دخترک ریزه میزه و مظلوم بود ولی قول دیگر یکم شیطنت داشت .

کتاب را دستم داد و گفت

شاینا : خاله می شه برام کتاب بخونی ؟

تا خواستم جوابش را بدهم شروین در جوابش گفت:بی ادب الان مهمون ماست مامان گفته بذار یخش آب شه بعد .

مهرنوش بلند شروین را صدا زد.

آنقدر خندیده بودم که اشکم درآمد بود.

آریامهر : یعنی بخدا موندم اینا تیز بودنشون به کی رفته ؟

مهرنوش : معلومه به من و خانواده م نکنه انتظار داشتی به فرزاد اینا بره ؟

دوباره شلیک خنده هایمان بود که فضا را پر می کرد .

برای لحظه ای فراموش کردم من که بودم و برای چه به این شهر آمدم واقعا کنار آنها
ثانیه و زمان از دستم خارج بود .

آن روز را تا عصر کنار فرزاد و مهرنوش بودیم و از هر دری حرف زدیم حق با آریا بود
یک روز نگذشته بود ولی مهرشان به دلم نشسته بود خیلی خون گرم و مهربان و شوخ
بودند . خصلت خوبی که داشتند کنجکاو نبودند که سر در بیاورند که ما چرا به این شهر
آمدم ! یا چطور با هم ازدواج کردیم ! شاید بیشتر بخاطر همین بود که به آنها احساس
نزدیکی می کردم .

فرزاد فقط آریا را اذیت می کرد و آخر کاری کرد که آریامهر قول شام فرداشب را به آن
ها داد .

مهرنوش به آشپزخانه رفت و شاینا سرش روی پاهایم بود خوابش برد آرام آریامهر را
صدا زدم

_ آریا؟

آریامهر : جان دلم؟

جانمش جانی شده بود برای وجودم طوری که حتی یادم رفت چه می خواستم به او
بگویم ؛ دوباره سرخی گونه هایم بود و لرزش دست و تپش قلب ، چقدر قلبم بی جنبه

شده بود ، حق هم داشت تا حالا کسی محبتی به او نکرد حق داشت با یک جان دلم به تپش بیفتد ، قطعا به یک روز نکشیده دلم را هوایی می کرد .

__ چیزه ، میگم شاینا خوابش برده میشه کمک کنی ببریش تو اتاقش ؟

تا خواست جوابم را بدهد فرزاد از بیرون با سطل زباله ای که دستش بود آمد و رو به آریا گفت :

فرزاد : الان من می گیرمش ، ببخشید این بچه های من به مهربونش رفتن هر کی و می بینن بهش می چسبن .

مهربونش دمپایش را سمت فرزاد پرت کرد و گفت

مهربونش : از محبتمونه مثل شما نجسب نیستیم .

فرزاد لبش را گاز گرفت من و آریا فقط می خندیدیم .

فرزاد : خاک بر سرم جلو مهمون لااقل آبروداری کن ، دو روز دیگه رفتن شهرشون پشتمون میگن آخی بیچاره فرزاد چه زن و خل و چلی گیرش اومده ، واسه خودت می گم وگرنه من که به این کتک خوردنا و این رفتارات عادت کردم .

مهربونش فقط با حرص نامش را خواند فرزاد دیگه چیزی نگفت دمپایی و سطل زباله را به آشپزخانه برد و شاینا را از روی پای من برداشت به اتاقش برد .

شروین هم گوشه ای با تبلتش مشغول بود و هر دقیقه عینکش را روی چشمانش تنظیم می کرد حرکاتش واقعا بامزه بود تبلت را که داشت اصلا به کسی توجه نمی کرد .

بلند شدم و به آشپزخانه کنار مهربونش رفتم.

مشغول آب کشیدن ظرف ها بود من هم دستمال برداشتم و شروع کردم به خشک کردن که باز با غر زدنش روبرو شدم .

مهرنوش : ای بابا باز که تو دست به کار شدی بابا من ظرفام رو خشک نمی کنم بیا برو تازه خسته راه اومده واسم داره کار می کنه .

_ نه بخدا خسته نیستم نشستن بیشتر خسته م می کنه .

مهرنوش : باشه هر جور راحتی فقط سخت نگیر به خودت منم اینجا غریب و تنهام دوست دارم دوتا رفیق باشیم بدون تعارف مثل دو تا خواهر .

پری خدایی دارم اینو می گم آریامهر خیلی برای من و فرزاد عزیزه من قصه عشقی که بهت داشت رو شنیدم . ولی هیچ وقت راجبه ش باهاش حرف نزدم احساس می کنم الان دوباره جون به تنش برگشته سری قبل که اومده بود اصلا حالش خوب نبود گوشه گیر شده بود تا فرزاد باهاش شوخی می کرد بلند می شد می رفت پایین خدایی خیلی با سری قبل فرق کرده .

واقعا بهت تبریک میگم بابت انتخابت ، خدایی یه مرد کامل و انتخاب کردی من که خیلی مدیونشم هم من هم فرزاد همیشه سر نماز براش دعا کردم که به هر چی می خواد برسه چون لایق بهترین هاست .

ته دلم غنچ رفت ، چقدر این حرف ها برایم شیرین بود یعنی واقعی عاشقم بود! چرا من نمی توانستم باورش کنم ؟

یعنی توهم و خواب و خیال نبود ؟

یک چیز دیگر هم کنجکاوم کرده بود که آریامهر برایشان چه کار کرده ! ولی خجالت می کشیدم بپرسم فقط لبخندی زدم و گفتم.

__ پس بخاطر دعای تو بود که تو یه روز خواستگاری و گروه خون و عقد صورت گرفت .

با تعجب سمتم برگشت و گفت

مهرنوش : یعنی چی یک روز !

__ یعنی یک روزه همه چی تموم شد اسمامون رفت تو شناسنامه هم

او هم مثل من کنجکاوی از چشمانش می بارید ولی سکوت کرد و چیزی نگفت .

نمی دانم چه مرگم بود ؟ تا چشمانم را می بستم می ترسیدم ؛ مانند کودکی ام احساس می کردم کسی در اتاق است و نگاهم می کند . سریع چشمانم را باز کردم بلند شدم برق را روشن کردم همه جا را گشتم ولی چیزی نبود .

جلوی آینه ایستادم به خود نگاه کردم دوباره احساس کردم سایه ای پشت سرم است و در آینه نگاهم می کند .

سریع برگشتم و به پشتم نگاه کردم ولی باز چیزی نبود .

ترسیدم با همان تیشرت و شلواری که برای خواب پوشیده بودم بیرون رفتم آریامهر جلوی تلویزیون نشسته بود کنارش رفتم به او خیره شدم ، با سنگینی نگاهم سمتم برگشت با تعجب به من خیره شده بود چشم از من برنداشت .

تا حالا مرا بدون روسری هم ندیده بود حالا با یک تیشرت و شلوار کوتاه با موهای رها شده بلندم روبه رویش ایستاده بودم بدون اینکه کلامی حرف بزنم .

بلند شد و روبه رویم ایستاد سرم را پایین انداختم ، نمی دانم از کی آنقدر ضعیف شده بودم که این اشک ها سرخود راه صورتم را پیش می کشیدند .

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد

آریامهر : چی شده قربونت برم ؟ از چیزی ترسیدی ؟

فقط سرم را تکان دادم.

که دوباره پرسید: خواب بد دیدی ؟

__ نه.

آریامهر : پس چی شده ؟ نگام کن !

به چشم هایش خیره شدم و گفتم

__ آریا تو اتاق یکی هست ؟ بخدا راست می گم فقط نگام می کنه هیچی نمی گه .

اخم هایش در هم گره خورد قطعا پیش خودش می گفت که دیوانه شده .

سمت اتاق رفت من هم پشت سرش رفتم همه جا را گشت زیر تخت ، حمام ، کمد

دیواری ، پشت پرده ، سمتم برگشت و گفت: اینجا که چیزی نیست پریناز حالت خوبه

؟شاید خواب دیدی ها ؟

بلند گریه کردم و روی زانوهایم نشستم داشتم دیوانه می شدم

آریامهر جلو پایم زانو زد و سرم را در آغوش کشید و گفت

آریامهر : می خوام پیشتم باشم تا بخوابی ؟ انقدر خودت و اذیت نکن بخدا همه چی درست می شه . بخوام اینجوری پیش بری آخرش کارت به تیمارستان می کشه تو اینو می خوام ؟

_ آریا ؟

آریامهر : جان آریا ؟

_ نکنه اون مرده مرد روحش می خواد اذیتم کنه ؟

موهائیم را نوازش کرد و گفت : این چیه افتاده تو سرت ! اینا خیالات ذهنته بزرگش نکن هر چقدر بهش فکر کنی به رشدش کمک می کنی اونوقت تموم فکرت و پر می کنه . در ضمن اگه اتفاقی برای اون مرتیکه بیفته دوستم بهم خبر میدی پس مطمئن باش فعلا زنده ست .

از خواسته ای که در ذهنم بود خودم خجالت می کشیدم عنوانش کنم از او فاصله گرفتم و سرم را پایین انداختم با انگشتان دستم بازی می کردم ، که دوباره دستش زیر چانه ام قرار گرفت و گفت

آریامهر : دوباره چی شده ؟

_ میشه همین جا بخوابی ، یعنی

لبخندی زد و پیشانی ام را بوسید و گفت

آریامهر : برم تلویزیون و خاموش کنم میام من فکر کردم برات سخته گفتم تو پذیرایی می خوابم ، وگرنه من که از خدایه پیشتم باشم .

آریا بیرون رفت من بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم یعنی کنارم می خوابید ؟ با خودم هم درگیر بودم خودم هم نمی دانستم چه می خواهم ! آخر هم خود را دیوانه می کردم هم آریای بیچاره را .

آریامهر وارد اتاق شد و برق را خاموش کرد کنارم روی تخت نشست پیراهنش را در آورد و گوشه تخت دراز کشید حتی جرات تکان خوردن هم نداشتم می ترسیدم بر گردم تنه ام به تنه اش برخورد .

چشمانم را بستم برای اولین بار در این چند شب با آرامش خوابیدم انگار اتفاقی نیفتاده درست مثل زمانی که خانه خودمان بودم بدون فکر کردن به چیزی خواب چشمانم را ر بود .

صبح زودتر از آریامهر بیدار شدم میز صبحانه را چیدم همه چیز آماده بود غیر از نان . با صدای خواب آلود آریامهر دست روی قلبم گذاشتم و سمتش برگشتم حسابی ترسیده بودم .

آریامهر : سلام صبح بخیر .

_ سلام ترسیدم ، با سر و صدای من بیدار شدی ؟

آریامهر : ببخشید نمی خواستم بترسونمت . نه من خوابم سنگینه با سر و صدا بیدار نمی شم .

نگاهی به میز انداخت و گفت: به به چه میزی چیدی تا تو چای بریزی میرم نون بگیرم و پیام .

او رفت من هم سمت کابینت رفتم و استکان چای را روی میز گذاشتم با دیدن تکمیل شدن میز لبخندی روی لب هایم نشست .

فکر نمی کردم از آن روز کزایی به بعد روز خوشی را ببینم ، ولی این روزها خیلی خوب می گذشت حتی شیرین تر از گذشته بود .

یعنی اینها همه تقدیر و سرنوشتی بود که خدا برایم نوشته بود !

این قسمت از فیلمنامه اش را دوست داشتم کاش به جای تلخ نرسد تا آخر همینطور شیرین بماند .

داستان زیبایی است من اکنون زن خانه خود هستم ، مردی کنارم است که عاشقانه مرا می خواهد، دیگر چه می خواستم ؟

ای کاش آن اتفاق نمی افتاد ای کاش

آریا مهر روی صندلی رو به رویم نشست نان را روی میز گذاشت .

آریامهر : کجا سیر و سفر می کنی ؟

_ هیچی همین جام ، آریا؟

چایش را شیرین کرد و کمی از آن نوشید و گفت .

آریامهر : جانم ؟

_ از اون مرده خبری نشد ؟

دست در موهایش کشید ابروهایش در هم گره خورد ، کلافه گی از سر رویش می بارید .

آریامهر : صبحانت رو بخور.

_ آریا

با صدای بلند داد زد :بذار یه لقمه کوفت کنم می خوام برم دنبال کار.

سکوت کردم مانند همیشه ،چرا همیشه این مردها بودند که باید صدایشان را بلند می کردند ؟

چرا تا زن یک کلام حرف میزد یا صدایش بلند می شد او را با بدترین الفاظ به سکوت دعوت می کردند ؟

مگر نمی دانند جنس زن لطیف است ؟

ممکن است با یک صدای بلند یا رفتار ناپسند صدمه ببیند .

ولی باید ترسید از این جنس لطیف وای به روزی که دلش بشکند ، وای به روزی که تنفر جای عشق را در دلش بگیرد ، وای به روزی که فضای گرم خانه برایش سرد شود دیگر هیچ کس و هیچ چیز جلو دارش نیست و نمی تواند او را به زن بودنش برگرداند ، بترس از سکوت یک زن

آریامهر در سکوت صبحانه اش را خورد و تشکر کرد توجه ای نکرد که من هم چیزی خورده ام یا نه !

من هم جواب تشکرش را ندادم بلند شدم و ظرف ها را شستم و دوباره به اتاق برگشتم . حتی قبل رفتن خداحافظی هم نکرد شانه ای بالا انداختم برایم مهم نبود.

با دیدن کیف دستی ام گوشه اتاق یاد کادو پدر افتادم که اصلا یادم رفته بود بازش کنم .

سمت کیفم رفتم و پاکی که پدر داد را بیرون آوردم مقداری پول بود و یک نامه ...
نامه را باز کردم شروع به خواندن کردم.

(سلام دختر بابا مطمئن امروز روزیه که تو دیگه کنارم نیستی، می دونی چرا این حرف
رو می زنم؟

چون قراره در دو صورت این نامه به دستت برسه یا من مرده باشم، یا تو ازدواج کرده
باشی.

نمی دونم اصلا هیچ وقت این نامه به دستت می رسه یا نه!

ولی دوست دارم بنویسم تا بدونی دنیا سخت ترین بازی رو با من کرد هر چی مرحله
سخت بود و برای من پیاده کرد.

وقتی چشم باز کردم و شروع به زندگی کردم. بابام راه و بی راه بی دلیل مادرم رو
کتک می زد و بدترین تهمتارو بهش میزد فحشی نبود که به مادرم و خانوادش نداده
باشه، از همون موقع این رفتار رو من تاثیر گذاشت طوری که دو سه باری خواستم
پدرم رو بکشم تا شاید کمی تو آرامش باشیم.

ولی هر بار مادر می رسید و با قربون صدقه رفتن و حرفای شیرینش برای آینده امیدوارم
می کرد تا من آرام شم. ولی هیچ وقت آینده خوشی نداشتم و آرامشی رو تو زندگیم
حس نکردم می دونی چرا؟

بخاطر پدرم.

وقتی ۹ سالم شد یه روز پدرم اومد خونه و به مادرم گفت براش چای بیاره سر یه بهونه الکی که چرا یه مقدار از چای تو نعلبکی ریخت دوباره شروع کرد به فحش دادن و کتک زدن مادرم.

وقتی مادرم گفت چرا میزنی خب دوباره میارم، زبون مادرم رو برید یه جوری زدش که کر شده بود تمام صورتش پر خون بود یه جای سالم تو بدن مادرم نمونه بود . دست خودم نبود اصلا نفهمیدم دارم چیکار می کنم .

یهو تمام بدی هاش اومد جلو چشمم حتی یه خوبی در حقمون نکرد که لااقل جلو چشمم بیاد و چاقو رو تو قلبش فرو نکنم .

به اینجای نامه که رسیده بودم چشمانم سیاهی رفت تار می دیدم .

باورم نمی شد که پدرم دست به قتل زده باشد آن هم قتل چه کسی ؟ پدرش!

درکش می کردم می فهمیدم چه می گوید، نا خواسته دستت به خونی آلوده شود برایت مانند مرگ است. کابوشش تا اخر عمر گریبان گیرت می شود. پدر هم حتما مانند من کابوشش خون بود و لحظه ای که پدرش جلوی رویش روی زمین افتاد.

اشک های روی صورتم را پاک کردم و دوباره ادامه اش را خواندم:

(وقتی مادر چاقوی خونی رو تو دستم دید از حال رفت.

دست تنها بودم نمی دونستم باید چیکار کنم رفتم سراغ مادرم و با آب قند به هوشش آوردم .

بعد به هوش اومدنش شوکه شده بود فقط به یه جا خیره شد و هیچ عکس العملی نشون نداد .

با صدای گریه های من تازه از شوک در اومد.

سریع بلند شد و پای پدرم و کشید و اون و تو اتاق برد و پتویی روش انداخت.

تازه فهمیده بودم چه غلطی کردم . فقط پشت هم اشک می ریختم و به خودم و پدر لعنت می فرستادم.

مادر سریع چاقو رو برداشت و منو انداخت تو حموم چند دقیقه نگذشت که خودش اومد و شروع کرد به عوض کردن لباسم .

از همون موقع فقط با هم به زبون اشاره صحبت کردیم .

همون روز ازم قول گرفت که این اتفاق بین خودمون بمونه مثل یه راز ولی اون راز کابوس همه شب هام بود .

می دونی پدرم رو کجا خاک کردیم؟

تو همین خونه ای که زندگی می کنیم پشت خونه قبر کندیم و همونجا دفنش کردیم ،هیچ کسم نداشت که بخواد دنبالش بگرده ، از بس آدم بدی بود حتی همسایه ها هم خبرش و نمی گرفتن تازه همشون به آرامش رسیده بودن و خوشحال بودن سر و کلش پیدا نیست.

بابایی نمی خوام کارم و توجیه کنم ولی اگه مست کردم بخاطر این قضیه بود چون هنوز که هنوز با اون کابوس از خواب می پریم .

اونموقع ها همش با خودم می گفتم شهاب اگه تو بدی دیدی واسه بچه هات سنگ تموم بذار تا اونا آرامش داشته باشن ، ولی تو هم مثل من پدر بی لیاقتی داشتی ، که

حقش مرگ بود بزرگترین اشتباهم ازدواجم بود من نباید ازدواج می کردم باید می مردم

پریناز بابا، اگه تا الانم زنده موندم به خاطر تو بود وگرنه صد دفعه تا الان خودم رو خلاص کرده بودم. من فکر می کردم با مردن پدرم آرامش می گیرم ولی هم باعث عذاب مادرم شدم هم خودم.

ولی به شرافتم قسم بابا من برای مادرت چیزی کم نذاشتم ، نامردیه اونم کم نابودم نکرد ، تو از اونموقع ها شاید فقط دعواهامون رو یادته ولی بخدا قسم همش اون شروع کننده بود کاری می کرد که عصبی شم ، آخه دلش دیگه با من نبود دنبال بهونه بود تا طلاقش بدم ، بعد با رفیقم ازدواج کرد می دونی چقدر برام سنگین بود؟ از اون به بعد بدتر شد حالم، دلم می خواست اصلا تو این عالم نباشم واسه همین رفتم سراغ مشروب که هیچ چیز از زندگی نکبتی م و به یاد نیارم.

از خدا می خوام از این ساعت به بعد تو زندگیت پر از خوشی و عشق باشه اگه تونستی این پدر نالایقتو ببخش خیلی بد کردم بهت هم به تو هم به مامان معصومم که مثل اسمش همیشه معصوم و ساکته به امید روزهای خوش برای یکدونه دخترم .
نامه در دستم مچاله شد اشک ها پشت هم روی صورتم سر می خورد احساس می کردم قلبم از تپش افتاده است .

این چه سرنوشتی بود که گریبان گیر من و پدرم و مادر بزرگم شده بود !

خدایا این حق من و خانواده ام نبود، مگر چه کرده بودیم که اینگونه باید تقاص پس می دادیم ؟

روی تخت دراز کشیدم بلند گریه می کردم بخاطر کودکی ام که سخت گذشت و همیشه پدر را مقصر می دانستم کسی که کمترین سهم تباهی زندگی ام را داشت .
بخاطر پدری که ناخواسته دست به قتل زده بود فقط برای دفاع از مادرش ، برای مادر بزرگی که روزی می توانست سخن بگوید ولی دستان ناجوانمردانه ای او را به سکوت دعوت کرد سکوتی ابدی

یک هفته می شد که به شیراز آمده بودیم در این یک هفته فقط در خانه مانده بودم. هر دو سرسنگین برخورد می کردیم .

حتی آنشب آریا قراره مهمانی را هم کنسل کرد فرزاد هم مثل همیشه بدون پرسیدن چیزی خندید و گفت انشالله شبی دیگر.

من در این یک هفته دائما در فکر اتفاقات زندگی ام بودم درد خودم کم بود پدر هم به دردهایم اضافه شده بود کاش چیزی از گذشته اش به من نمی گفت .

روی مبل روبه روی تلویزیون نشستم هیچ برنامه جذابی نداشت بی حوصله کانال ها را عوض می کردم که آریامهر روبه رویم ایستاد و کنترل را از دستم گرفت .

با اخمهای در هم نگاهش کردم شانه ای بالا انداخت و نیشخندی زد و گفت

آریامهر : شرمنده فوتبال داره

حرصم گرفته بود بلند شدم و از نزدیک تلویزیون را خاموش کردم دست به کمر روبه رویش ایستادم و گفتم

_ من فوتبال دوست ندارم .

آریامهر : روشن کن تلویزیون و بیا برو اونور ، چیکار کنم دوست نداری برو تو اتاق دراز
بکش اصلا فیلم بذار تو لب تاب ببین .

دوباره لجباز شده بودم واقعا بی حوصله بودم دلم می خواست جاهای دیدنی شیراز را
ببینم .

آریامهر زیر لب غر میزد بلند شد و کنارم کمی نگاهم کرد و ناقابل من را روی شانه اش
انداخت و به طرف اتاق رفت دست و پا می زدم مشت به پشتش زدم انگار روی آن تاثیر
نداشت ، من را روی تخت انداخت و دوباره سمت پذیرایی رفت
بلند صدایش زدم: آریااااا..

آریا : پری ساکت باش می خوام فوتبال ببینم مجبورم نکن در اتاق رو قفل کنم.
_ من حوصله م سر رفت.

آریت : بیا اینجا تخمه گرفتم با هم فوتبال ببینیم .
_ نمی خوام .

آریا : خب پس تو همون اتاق باش.

_ پاشو من رو ببر بیرون یک هفته ست تو خونه افتادم هیچ جا هم من رو نبردی .

آریا : سه روزش رو که ماتم زده بودی از اتاقت بیرون نیومدی، سه روز بعدشم با من چپ
بودی، امروز که سرحال شدی؟ متاسفم نمی تونم از فوتبال بگذرم .

کمی شیطننت کردن که چیزی نمی شد. بلند شدم از اتاق بیرون آمدم کنارش روی مبل
چهارزانو نشستم به او خیره شدم .

مشغول تخمه شکستن بود و نگاهش خیره به تلویزیون ولی لبخند روی لبش نشانه این بود متوجه آمدنم شد.

آریامهر: اینجوری نگام نکن می خورمتا...

__ پاشو بریم بیرون.

لبخندش پررنگتر شد

آریامهر: تموم شه چشم.

__ همین الان.

آریامهر: نه.

__ آریا؟

آریامهر: به فدات.

__ نمی خوام فدام شی پاشو من رو ببر بیرون.

سمتم برگشت و گفت: اذیت نکن دیگه برو دو ساعت دیگه میریم، تا آماده شی این تموم شده.

بلند شدم و به اتاق رفتم مانتو جین و شلوار ستش را که آریا برایم خریده بود پوشیدم.

جلوی آینه نشستم کمی به صورتم نگاه کردم ابروهای پرم تو ذوق میزد ولی خب اینجا که کسی را نمی شناختم خودم هم این هنر را نداشتم که بتوانم ابروهایم را ردیف کنم.

کمی ریمل و خط چشم روی چشمانم کشیدم و رژ لب قرمز را روی لب هایم زدم، با کمی آرایش آن همه تغییر حیرت انگیزم کرده بود!

شال قرمز و کیف هم‌رنگش را گرفتم سلیقه اش در انتخاب لباس واقعا عالی بود .
چقدر این پریناز در آینه به دلم نشسته بود چشمکی به خود زدم و از اتاق بیرون آمدم .
کنارش نشستم دوباره همان لبخند روی لبانش نشست .

آریامهر : باز چی شده؟

__ من آمادم بریم .

سمتم برگشت با دیدنم اول کمی حیرت زده شد. ولی اخم روی پیشانی اش چیزی
دیگری می گفت .

آریامهر : پاشو برو رژت رو پاک کن.

__ اینو که خودت خریدی ؟

عصبی نزدیکم شد و دستش را روی لب هایم کشید و پاکش کرد و گفت

__ چیزای دیگه هم خریدم یعنی باید بیوشی بری بیرون ؟

سرخ شدم و سرم را پایین انداختم.

__ خب واسه چی خریدی اگه می خواستی استفاده نکنم ؟

آریامهر بلند شد و سمت اتاق رفت پیش در اتاق ایستاد و گفت: واسه من بزن ، واسه من
بیوش، تا من خوشم بیاد نه مردم.

واقعا به حق بود می گفتند شیراز شهر عشاق است.

اولین جایی که رفتیم شاه چراغ بود بعد جاهای دیدنی ، حافظیه و باغ ارم که کلی مرا
سر ذوق آورده بود .

آریا وقتی ذوق کردم را می دید می خندید و دستانم را در دستش می گرفت و می فشرد و می گفت

آریامهر: پری تو رو خدا آبروداری کن دیگه نمیارمت بیرونا.

ولی به او توجه نمی کردم به گلها دست میزدم بعضی جاها دلم می خواست مانند کودکان می دوییدم. وقتی به آریامهر گفتم دستانم را محکم گرفت و آرام گفت
آریامهر: جون آریا بیخیال شو کم جلب توجه نکردی.

__ آریا جون من یکم بدوییم؟

آریامهر: نه بیا بریم یه جا دیگه رو بهت نشون بدم.

__ نمی خوام من هنوز اینجاها رو خوب ندیدم.

آریا کلافه دست در موهایش کشید و دستانم را رها کرد، سمت مخالفم رفت من هم پاهایم را روی زمین کوبیدم و آرام پشت سرش حرکت کردم.

نزدیک پارکینگ برگشت و به من خیره شد ولی من بی توجه به او سمت پارکینگ رفتم کنار ماشین ایستادم.

بیست دقیقه نیم ساعتی طول کشید آمدنش من روی سکویی که کنار ماشین بود نشستم با بند کفشم سرگرم شده بودم.

با قرار گرفتن کفشی رو به رویم سرم را بلند کردم آریا با دو بستنی کنارم نشست با لبخند نگاهم کرد و گفت: آشتی؟

عجیب دلم بستنی می خواست، آدمی نبودم که قهرهایم طولانی باشد. عادت بچه گی روی سرم مانده بود تا خوراکی می دیدم قهر کردن یادم می رفت بستنی را سمتم گرفت .

__ من که قهر نبودم ، در ضمن من بستنی زعفرونی دوست ندارم برو برام وانیلی بگیر.
نصف بستنی اش را خورد برای خودش وانیلی گرفته بود .
بلند شد من هم ایستادم و نزدیکش رفتم بستنی او را گرفتم که گفت
آریامهر : دهنیمه !

__ بدم نمیاد

شانه ای بالا انداخت و هر دو سوار ماشین اش شدیم .
آریامهر : پریناز غذا بگیرم بگم امشب بچه ها بیان پایین زشت شد یک هفته ست
اینجاییم اصلا تعارف نکردیم بیان خونمون ؟
__ نمی خواد الکی پول خرج کنی خودم غذا درست می کنم .
با تعجب سمتم برگشت و گفت

آریامهر : مگه بلدی ؟

__ اگه این چند روز غذا درست نکردم واسه این بود که باهات قهر بودم بله که بلدم .
خندید و لپم را کشید و بوسید و گفت
آریامهر : قربون خانم هنرمندم برم .

دوباره حس های فوق العاده بود که در وجودم تزریق می شد ، دوست داشتن چگونه بود ؟

همینکه با او راحت کنار آمده ام نمی شد نامش را دوست داشتن گذاشت !

یا اینکه وقتی قربان صدقه ام می رفت دلم غنچ می رفت و دوست داشتم هر دقیقه و

هر ثانیه محبتش را به وجودم تزریق کند این دوست داشتن نبود ؟

یک چیز را از خودم پنهان کردم.

حال دلم را ! حال دلم در این روزهایی که کنار آریامهر بودم عالی بود .

ماشین را درب خانه پارک کرد پیاده شدم کلید را طرفم گرفت و گفت: برو تو برم نوشابه

و خرت و پرت بگیرم زود میام.

سری تکان دادم و در را باز کردم وقتی رفتم تو او هم حرکت کرد و رفت.

برای شام مرغ و کمی سیب زمینی سرخ کردم برنج را هم پختم .

برای تزئین روی برنج کمی زرشک را در روغن و زعفران تفت دادم .

بعد تمام شدن کارهای آشپزی سراغ ظرف سالاد رفتم که آریامهر با لباس ورزشی و

حوله ای که دور گردنش بود کنارم ایستاد به ظرف سالاد ناخنک میزد با پشت چاقو به

روی دستش زدم که دستش را کشید و گفت: دارم ضعف می کنم بخدا یکم از کیک ها

بردارم .

دلم برایش سوخت ولی اجازه ندادم به کیک دست بزند ابرو بالا انداختم و گفتم

__ نه نگاه يدونه برداری خراب می شه مدلش ، بشین دو دقیقه الان میان دیگه .

معصومانه به کیک و ظرف غذا نگاه کرد و از آشپزخانه بیرون رفت .

دلم برای نگاه مظلومانه اش ضعف رفت.

بلند شدم سینی را برداشتم و یک لیوان چای با یک دانه کیک در پیش دست در سینی

گذاشتم و به پذیرایی رفتم و سینی را روی میز گذاشتم .

ولی در پذیرایی نبود بلند نامش را صدا زدم.

__ آریا کجایی ؟

آریامهر : دارم موهام رو سشوار می کشم الان میام .

دیگر چیزی نگفتم دوباره به آشپزخانه برگشتم مشغول درست کردن سالاد شدم .

آریا با سینی به آشپزخانه آمد و لیوان چایش را با پیش دست کیک را شست نزدیکم شد

و صورتم را بوسید.

کل وجودم گر گرفته بود اولین بار بود این کار را کرد سرخ شدم و هول شدنم باعث

بریدن دستم شد آخی گفتم و محکم انگشتم را فشار دادم تا خونس بند بیاید. آریا کنارم

زانو زد و انگشتم را در دستش گرفت و مکید با این کارش دردم آرام شد اصلا انگار

زخمی روی دستم نبود .

دستم را از دستش بیرون کشیدم و سرم را پایین انداختم نمی دانم چرا دلم خواست

سرش داد بزنم و بابات اینکارش توییخش کنم .

__ کی بهت گفت حق این رو داری که بهم نزدیک شی ؟

روبه رویش ایستادم و در چشمانش خیره شدم و گفتم

__ ما فقط همخونه همیم ، اینو همش با خودت تکرار کن که ملکه ذهنت شه و به خودت اجازه ندی که همچین جسارتی کنی فکر کردی چون بیرون بردیم و باهات شوخی کردم و خندیدم یعنی دل باخت شدم ؟ تو هم هر غلطی خواستی می تونی بکنی آره ؟

دستانم می لرزید نمی دانم چه مرگم شده بود شاید از حسی که داشت در دلم جوانه میزد می ترسیدم .

نگاهم به نگاه پر خشمش خیره شد ، نفرت را می توانستم در چشمانش بینم حتی در مشت های گره شده اش می شد تمام حرف های دلش را خواند . چیزی نگفت رو برگرداند و از آشپزخانه بیرون رفت.

همان جا کف آشپزخانه نشستم و به زندگی ای که خود داشتم تباهاش می کردم بخاطرش گریستم.

آری من پریناز ایزدی از عشقی که داشت در وجودم رشد می کرد ترسیده بودم . آریامهر تا آمدن مهمان ها دیگر سراغم نیامد من هم خودم را در آشپزخانه سرگرم کرده بودم .

کارهایم تمام شده بود ، بدون آنکه به اطرافم توجه کنم به اتاق رفتم و در را پشت سرم بستم .

لباس هایم را گرفتم و سمت حمام رفتم .

دوش آب گرم کمی از کسل بودنم را کاست ، ولی غم دلم را کمرنگ نکرد باورم نمی شد به این زودی دلباخته باشم ! با عqlم جور در نمی آمد.

لباس هایم را پوشیدم و روی تخت نشستم .حتی حوصله خشک کردن موهایم را نداشتم سارفون چهارخانه ای که تا بالای زانو بود با شلوار مشکی جذب پوشیدم شالم کنارم انداختم تا صدای در را شنیدم سری سرم کنم و بیرون بروم .

با تقه ای که به در خورد ضربان قلبم تند شد دستانم شروع به لرزش کرد ، روی دیدنش را نداشتم از کارم پشیمان بودم ولی غرور لعنتی ام اجازه عذرخواهی نمی داد .

سرش را پایین انداخت و وارد اتاق شد حتی نیم نگاهی به من نینداخت .

او هم لباس گرفت دنبال چیزی می گشت اتاق را من مرتب کرده بودم از این رو پرسیدم .

_ دنبال چی می گردی ؟

خیلی سرد جواب داد:حوله م.

بلند شدم و از کمد حوله اش را بیرون آوردم سمتش گرفتم .

در چشمانم خیره شد و دوباره حرفی زد که من را شرمنده کرد ، او در هر شرایطی به من توجه می کرد اگر من بودم عمرا نگاه هم به او نمی انداختم .

آریامهر : موهات رو خشک کن تمام لباست رو خیس کرده سرما می خوری .

رو برگرداند و دیگر نایستاد تا ببیند چقدر شرمنده و خجالت زده ام .

سمت پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم.

باران نم نم می بارید یعنی آسمان هم دلش گرفته بود !

اینگونه اشک می ریزد

بیبار باران برتنه خسته ام بیبار

بیبار و تمام غم ها را بشور ببر

ببر به جایی که انسانی زندگی نمی کند

مبادا این دردها و غم ها را بر سر کسی بیباری

بیبار باران که دل من هم گریه می خواهد گریه هایی که سهم من در این زندگی است

آری گریه هایی که همراه شبانه روزی من است

بیبار باران که قلبم خسته از تکرار این سختی و رنج است

بیبار باران که تنها تو می دانی که درد من چقدر است .

آریامهر : بیا اینور بدون روسری و ایستادی پشت پنجره بیا بشین موهات رو خشک کن

چرا انقدر لجبازی می کنی ؟

تکان نخوردم و خیره به قطره های باران دانه دانه اش را می شمردم ، دیوانه بودم دیگر

دیوانه ای که مبتلا به عشق شد .

کنارم ایستاد و پرده را کشید دستم را گرفت و روی صندلی نشاند به صورتم نگاه نکرد تا

او هم قطره های چکیده چشمانم را بشمارد .

سشوار را از کمد در آورد و با حوصله شروع به خشک کردن موهایم کرد .

با هر بار دست کشیدن در موهایم حس فوق العاده ای به وجودم تزریق می شد و باعث لبخند روی لب هایم می شد .

بعد خشک کردنشان از اتاق بیرون رفت.

مهرنوش : پریناز تو دلت نمی خواد با ما رفت و آمد کنی ؟

لبخندی زدم و سمتش برگشتم

_ این چه حرفیه نه بخدا من باهاتون راحتم چرا این سوال و می پرسی ؟

من رفتاری کردم که اینجوری نشون داد ؟

مهرنوش شانه ای بالا انداخت و در چشمانم خیره شد و گفت :

مهرنوش : آخه تو این یک هفته اصلا بهمون سر نزدین فرزادم دو بار خواست بیاد پایین هر سری آریا یه بهونه آورد پیچوند ، راستش رو بخوای دلم ازت گرفت گفتم بهت بگم شاید دلش رو بگی .

لبخند غمگینی روی لب هایم نشست و گفتم

_ با آریا قهرم ، مهرنوش یه چیزایی هست که نمی دونی، راستش رو بخوای باهات احساس راحتی می کنم تو رو یه غریبه نمی دونم قول میدم یه روزی برات تعریف کنم کل زندگیم رو آشناییم با آریارو

مهرنوش مشکوک نگاهم کرد و گفت

مهرنوش : فقط نگو که ازدواجتون سوریه !

سرم را تکان دادم و گفتم

__ ما فقط همخونه همیم همین .

سینی چای را گرفتم و از جلوی چشمان حیرت زده اش گذشتم.

آریا بلند شد و سینی را از من گرفت و تشکر کرد .

پارت ۲۹

میز شام را به کمک مهرنوش چیدیم . هنوز در فکر بود اصلا شوخی نمی کرد کمتر

حرف میزد و آریا با تعجب نگاهش می کرد. حتی فرزند هم متعجب شده بود و هر چند

ثانیه یکبار او را نگاه می کرد .

فرزاد : مهرنوش چیزی شده ؟

مهرنوش لبخند غمگینی زد و گفت

مهرنوش : نه فقط یکم سرم درد می کنه .

آریامهر با اخم به من خیره شد ولی به مهرنوش گفت :

آریامهر : سرت درد می کنه یا چیزایی که شنیدی باعث سردردت شد ؟

آرام صدایش کردم و با لبخند گفتم

__ آریاجان حتما حالش خوب نیست دیگه چی می گی واسه خودت ؟ چی شنیده مثلا ؟

فقط من رگ های بیرون زده ی گردنش را دیده بودم همچنین دستی که قاشق را می فشرد ، قطعا اگر می توانست با دستانش خفه ام می کرد .

جو سنگینی بود همه آرام مشغول خوردن غذا بودند حتی شاینا و شروین هم سکوت کرده بودند .

بعد غذا دوباره با مهربانوش تنها شده بودیم. شاینا به پاهایم چسبید و گفت
شاینا : خاله دفتر نقاشی داری ؟

جلو پاهایش زانو زدم و دستش را در دستم گرفتم و گفتم .

_ من نه خاله جون من وسیله هام رو با خودم نیاوردم ، برو به عمو آریا بگو اون داره خوشگلم .

صورتتم را محکم بوسید و گفت

شاینا ؛ ناناخت نباشیا من خودم برات می خرم باشه ؟

_ قربون قلب مهربونت برم باشه

منم او را بوسیدم، دویدم از آشپزخانه بیرون رفت .

او رفت و مهربانوش دوباره سوال هایش شروع شده بود دست های کفی اش را تکان می داد و عصبی ولی با صدای آرام گفت

مهربانوش : پری بخدا دارم منفجر می شم یعنی چی ! نمی تونم بفهمم مگه می شه ازدواجتون الکی باشه ؟ اصلا مگه آریا دوست نداشت ؟

انگشتم را روی بینی ام گذاشتم و گفتم

_ هیس تو رو خدا می شنوه صبح که رفت سرکار بیا پایین همه چی رو بهت می گم
من کی گفتم ازدواجمون الکیه ؟ من گفتم آریا دوستم نداره ؟ اصلا موضوع اینا نیست
مهرنوش جان یکم صبر کن تا صبح چیزی نمونده .

مهرنوش کلافه دستش را شست و سمتم برگشت

مهرنوش : جون من پریناز بگو شوخی و مخ کارگیری نیست !

آنقدر که خودش شوخ بود فکر می کرد منم هم مثل او قصد اذیت کردنش را دارم
لبخند تلخی زدم و گفتم

_ کاش شوخی بود هیچی تو زندگی من شوخی نبود هیچی .

ببخشید مهرنوش جون من قصد ناراحت کردنت رو نداشتم خودت مقصر بودی .

دیگر نایستادم دستم را خشک کردم و با ظرف میوه کنار مردها نشستیم آریا کنارش
برایم جا باز کرد ، مهرنوش هم کنار شاینا و شروین نشست خودش را با آنها مشغول
کرد .

آریا آرام در گوشم گفت

آریامهر : همه چی رو گفتی آره ؟

الکی لبخندی زد و دستش را دور شانه ام گذاشت من هم مثل او خندیدم و آرام گفتم

_ نه دلیلی نداره بهش بگم اگه گفته باشم فکر نمی کنم مشکلی داشته باشه .

فرزاد: هی لیلی و مجنون چی پچ پچ می کنین؟

آریامهر: فضولی آخه تو، به جای دخالت کردن تو کار ما بین زنت امشب چشمه مثل برج زهرماره.

مهرنوش پشت چشمی نازک کرد و گت

مهرنوش: آخه من بگم چمه که تو باید آب شی بری تو زمین که.

آریا با تعجب به او نگاه کرد من کمی استرس در وجودم نشست قیافه فرزاد هم دیدنی بود.

فرزاد: مهرنوش چیزه می خوامی حالت خوب نیست بریم بالا عزیزم؟ ها؟

آریامهر دستش را به علامت تسلیم شدن بلند کرد و رو به مهرنوش خندید و گفت

آریامهر: بابا تسلیم، حالا بگو جان آریا چی شده؟

مهرنوش: هی راه میری خواهرم خواهرم می کنی اونوقت تو این یک هفته یه سر

بهمون نزدی تازه آقا ما رو هم می خوام بیایم پایین می پیچونه خجالت نمی کشی؟

آریا لب به دندان گرفت و من و فرزاد بلند خندیدیم.

آریامهر: به جان مهرنوش اصلا حال و هوای خونه خوب نبود خانمم یکم دلتنگ خونه

و خانواده ش شده بود منم که فقط داشتم دلداریش می دادم جای شما آخه بود؟ نه

خودت بگو بد نبود جلو شما دلداریش بدم.

فقط تیکه و طعنه حرف هایش را من متوجه شده بودم و خنجری شد در قلبم

،مهرنوش چینی به بینی اش داد و گفت

مهرنوش : خوبه خوبه پسره هفت خط مرموز دارم برات وایستا .

بعد رفتن فرزاد و مهرنوش ظرف های میوه را جمع کردم و در ظرفشویی ریختم و مشغول شستنشان شدم آریا دست به سینه به کابینت پشت داد و گفت .

آریامهر : می دونی غرور چیز بدیه ؟می دونی دل شکستن یه نوع گناهه ؟

با چشم های ریز شده به او خیره شدم

_ نمی فهمم منظورت رو !

آریامهر : من خیلی آدم چندشی ام نه ؟ انقدر که بهت نزدیک شم تو حالت ازم بهم می خوره ؟ یعنی یک ذره هم به دلت ننشستم ؟

_ می شه بس کنی ؟

مشت به کابینت زد و من چند متری از جایم پریدم و به او خیره شدم

_ چته دیوونه شدی ؟چرا اینجوری می کنی ؟ خب قشنگ حرفت رو بزن این کارا یعنی چی؟

با همان خشمی که در وجودش بود داد زد

آریامهر : جوابم رو بده گفتم من انقدر چندش و حال به هم زنم که بهت نزدیک می شم تو حالت بد می شه و عصبی می شی ؟ می دونی از غروب تا الان دارم چی می کشم ؟ هر چقدر با خودم کلنجار میرم نمی فهمم مشکلت و با خودم ، من چجوری ام که نمی تونی قبولم کنی ؟ ها ؟

_ آریا من ... من ...

قدمی سمتم آمد من یک قدم عقب رفتم پشتم به کابینت خورد و ایستادم

آریامهر : نگاه ازم می ترسی ، از منی که همه جور بهاهات می سازم ، فقط برای یه بوسه ساده امروز بدترین حرف ها رو بهم زدی ، نداشتی دلیل کارم رو بهت بگم زبونی که خوب می گفتی ما محرمیم ، یه تشکر ساده انقدر برات سنگین بود ؟

معلوم بود بغض راه گلویش را بسته بود سبیک گلویش را پایین داد و گفت

آریامهر : من اگه برای جسمت می خواستم که اصرار نمی کردم حتما عقدت کنم وقتی بابات گفت صیغه ت کنم صیغه می کردم تو صیغه هم می شد هر کاری کرد .

پریناز من خودت برام مهمی خودت می فهمی ؟ انقدر برام مهمی که حاضرم جونمم برات بدم ، من یه پسر بچه تازه به بلوغ رسیده نیستم عشقمم واسه یک ماه دو ماه نیست من سه ساله می خوامت ، می فهمی سه سال واسه خودش عمریه

پس نمی تونه چیز الکیه و زودگذری باشه.

چرا نمی تونی باورم کنی ؟ انقدر سخته باور کردنم ؟

با هر کلمه از حرفش بغض جایش تنگ تر می شد اشک هایم روی صورتم سر می خورد روی زانو نشستم و گفتم

_ آریا از این مبتلا شدن می ترسم ، از حس هایی که داره تو دلم جوونه میزنه می

ترسم ، از اینکه بهت وابسته شم و بعدش چیزی شه که ازت جدا شم می ترسم ، چرا نگفتی این مرض واگیر داره چرا بهم نگفتی زود بهش مبتلا می شم ؟

با هر حرفم چشمانش درشت تر می شد و لبخند روی لبش پر رنگ تر من اشک می ریختم و او می خندید. من از دردهایم می گفتم او لبخندش کشار تر می شد .

آریامهر : من دورت بگردم تو که دیوونم کردی ؛ یعنی تو قانون شما نوشته وقتی مبتلا به عشق شدی بزن برجکش و بیار پایین تا متوجه عشق تو وجودت شه اوف دختر از ظهر همه چی به ذهنم اومد جز این .

چند قدم فاصله بینمان را پر کرد و جلو پاهایم نشست مرا درآغوش کشید. من و او دیگر ما شده بودیم ، این قصه ی ما بود قصه ی شیرینی که تازه شروع شد .

منتظر قلم سرنوشت بودیم که ببینیم اینبار برایمان چه رقم میزند آیا خوشی است یا باز هم قصد دارد برایمان درد و عذاب بنویسد

صبح سرحالتر از هر روز از خواب بیدار شدم آریامهر زودتر بیدار شد و سرکار رفت روتختی را مرتب کردم و در روشویی دست و صورتم را شستم از اتاق بیرون آمدم.

با صدای در چادر سر کردم و جلو در رفتم با دیدن مهرنوش و وروجک هایش لبخندی روی لب هایم نشست .

_ سلام خوش اومدید.

مهرنوش : سلام فدات ببخشیدا صبح زود اومدم خدایی دیشب تا صبح نخوابیدم .

بچه ها را بوسیدم مهرنوش روی مبل نشست سبدی که اسباب بازی بچه ها در آن بود را به دستم داد و گفت

مهرنوش : اینارو بفرست تو اتاق یکم فضول تشریف دارن بعد بیا بشین که دارم می میرم از کنجکاوی.

مثل همیشه شروین خوش زبانی کرد و با اخم گفت

شروین : مامان خانم به بابا میگم بهم گفتی فضول

مهرنوش گونه اش را بوسید و گفت

مهرنوش : مامان قربون چشمت به تو نگفتم که !به آقا گرگه گفتم.

شروین چپ چپ نگاهش کرد و از کنارش گذشت و طرف اتاق رفت

آنقدر به حرکاتش خندیده بودم که دلم درد گرفته بود .

من هم پشت سرش با سبد اسباب بازی به اتاق رفتم شاینا هم کنار شروین نشست

مشغول بازی شدند .

در اتاق را بستم و سمت آشپزخانه رفتم می خواستم برایش چای بیاورم که داد زد و

گفت

مهرنوش : کشتمت پریناز بد و بیا بینم من هیچی نمی خورم .

لبخندی زدم و سری تکان دادم کنارش نشستم .

_ چقدر تو عجولی آخه ؟

نمی دونم گفتن اینایی که می خوام بگم درسته یا نه ؟می دونم آریا ازم دلخور می شه .

ولی خب اگه اتفاقی که دیشب بعد رفتنتون افتاد زودتر رخ می داد من اصلا از زندگی م

برات نمی گفتم .

مهرنوش هیجان زده به من خیره شد انگار یک فیلم هیجانی داشت پخش می شد که اینگونه به من زل زده بود.

__ من وقتی بچه بودم مامان و بابام از هم جدا شدن ، یعنی تو سن کم بی مادر شدم ، با مادر بزرگ و پدرم زندگی م رو تا این سن ادامه دادم. بخاطر مسخره کردن بچه ها درسم گذاشتم کنار، از محیط مدرسه و دانشگاه خوف داشتم .

تا اینکه تو محلمون یه اکیپ شدیم.

من و پرستو و رقیه و لادن خیلی همه چی خوب بود همش تفریح بودیم خونه هم می رفتیم با اینکه حال دلمون خوب نبود ولی تو اون چند ساعتی که با هم بودیم فکرای بد و از خودمون دور می کردیم ، خنده هامون از ته دل بود.

نمی دونم چرا خدا خوشی برام نمی خواست ، خیلی زود هر چی که شادم می کرد رو ازم دور می کرد . این خوشیم رو از طریق پرستو ازم گرفت. به شیطنت های پرستو یه شیطنت اضافه شد شیطنتی که پول خوبی براش می دادن.

طوری که لادن و رقیه رو هم وسوسه کرد و هر سه شروع کردن به این کار کثیف ادامه دادن.

هر چقدر نصیحت شون می کردم اونا را از من دورتر می کرد تا اینکه بالاخره کامل ازم دست کشیدن.

تنها کسی که کنارم موند پرستو بود

وقتی دید تن به این کار نمی دم و نمی تونه تو من نفوذ کنه برام تو اون خونه های که می رفت کار پیدا کرد .

پله هاشونو می شستم پول خوبی هم می گرفتم خرج خونه در میومد .

یه روز پرستو بهم گفت دو تا جشن پا داده خدمتکار می خوان راستش رو بخوای وسوسه شدم گفتم پول اون دو تا جشن رو بگیرم یه مدت کار نمی کنم و استراحت می کنم .

نیشخندی زدم و گفتم

_ طماع بودنم کار دستم داد.

کاش اون لحظه که داشت بهم پیشنهاد این جشن رو می داد کر می شدم یا پرستو لال می شد کاش وسوسه نمی شدم .

با رفتن به اون جشن هر کی که داشتم از کنارم رفت پرستو، مادر بزرگ، و پدرم، تنها کسی که برام موند پسری بود که صبح اون روز جشن بهم پیشنهاد ازدواج داد.

با اینکه به آریامهر جواب منفی داده بودم ولی اون دست از تعقیب کردنم بر نداشت و مثل هر روز دنبالام اومد و بادیگاردم شد.

اشک گوشه چشمم را پاک کردم مهربانوش هم صورتش خیس از اشک شد .

_ می دونم با گفتن آخرین راز زندگی م نظرت راجبه م عوض می شه ، ولی دوست دارم بهت بگم تا بار دلم سبک شه خیلی داره اذیتم می کنه.

مهربانوش : نه بخدا تو که گناهی نداشتی .

دوباره لبخند کج روی لبم جا خوش کرد.

_ گناه من دقیقا می دونی چی بود؟ طماع بودنم ، که باعث شد پا تو اون پارتیه لعنتی بذارم اون مرتیکه عوضی که همسن پدرم بود بهم دست درازی کنه و....

مهرنوش دو دستش را به صورتش زد و با تعجب نگاهم کرد .

__ مهرنوش بخدا فقط خواستم از خودم دفاع کنم . نمی خواستم تنم رو لمس کنه وقتی با شیشه زدم تو سرش از حال رفت و افتاد کل صورتش خونی بود نبضش رو گرفتم نمی زد ، گفتم حتما مرده سری از اونجا اومدم بیرون و آریا که همیشه دنبالم بود ایندفعه حامیم شد و من رو از اونجا دور کرد بعد اونم با پدرم حرف زدو سریع عقد کردیم و از اون شهر اومدیم بیرون .
هر دو سکوت کردیم ، سکوت سنگینی بود .

دلَم می خواست چیزی بگوید ولی فقط اشک می ریخت و به من زل زده بود چند دقیقه ای گذشت که گفت

مهرنوش : الهی بمیرم برات چی کشیدی . خدا لعنتش کنه مرتیکه عوضی رو حقش بود میزدی تیکه تیکه ش می کردی ، اینجور مردا لیاقت زندگی کردن ندارن حقشون مرگه اونم مرگ سخت .

بی هوا مرا در آغوش کشید و بلند گریه کرد و گفت

مهرنوش : همش فکر می کردم من زندگی م سخت بود ولی

سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت خودم را کنار کشیدم ، لبخندی زدم و گفتم

__ زندگی الانم رو دوست دارم دعا کن همه چی همین جوری آروم باشه . زندگی قبلم رو نمی خوام . آریا یه مرد واقعیه هر کی اگه جاش بود مطمئن قیدم و میزد ولی اون مردونه پام ایستاد و این مردونگیش من رو سمتش کشید .

دیشب اولین شب زندگی مون بود آغاز یه زندگیه شیرین و دلچسب .

عاشقانه هایی که خرم می کنه رو دوست دارم ، شاید بخاطر اینکه تا حالا کسی این حرف های قشنگ رو در گوشم زمزمه نکرد ، شاید چون هیچ کس تا حالا حامیم نبود ، شاید تموم کمبودامو پر کرد هر چی که هست شیرینه از دل و جونم می خوامش . دعا کن موندنی باشه مثل چیزای شیرینی که زود برام تلخ می شد این دیگه تلخ نشه .

مهرنوش : آریا کامله به مرد بودنش و مردونه گیش شک نکن مطمئن باش کنارش خوشبخت می شی .

دو ماهی بود که در این خانه ساکن شده بودم. در این دو ماه آریا عزیزترین فرد زندگی ام برایم چیزی کم نگذاشت.

دیگر سراغ آن مرد را از او نگرفتم می دانستم آریا با پیش کشیدنش عصبی می شد و هیچ وقت به او نگفتم کابوسش همیشه همراه من است . هنوز هم وقتی چشمانم را می بستم آن روز نحس در چشمانم خودنمایی می کرد وقتی آریا در آغوشم می کشید انگار تمام مشکلات و کابوس ها پر می کشیدند .

آریامهر: پرینازم کجا سیر می کنی ؟

_ دارم فکر می کنم چجوری تو زمان کم من انقدر بهت وابسته شدم !

لبخند زیبایش که مهمان لبانش بود دوباره برای به رخ کشیدن زیبایش روی لب هایش نشست .

آریامهر : قربونت برم من که دیوونتم چی بگم؟

سرم را روی شانه هایش گذاشتم او هم سرش را به سرم چسباند و پشت دستم را نوازش می کرد .

_ آریا؟

آریامهر _ جون دل آریا ؟

_ تو همیشه من رو دوست داری مگه نه ؟

فشاری به دستم داد و گفت

آریامهر : تا زنده و نفس می کشم دوست دارم مگه زندگی بدون تو هم معنی داره ؟

_ می ترسم این روزها تموم شه ، می ترسم یکی از خواب بیدارم کنه ، می ترسم یه رویا باشی رویای که با دست های کسی ازش پیام بیرون و بینم همش خواب و خیال بود .

آریامهر لبخندی زد و پشت دستم را بوسید و گفت

آریامهر : بیداری عشق من ، بیدار بیدار هیچ قدرتی نمی تونه دستت رو از دستم جدا کنه هیچ قدرتی .

ته دلم خالی شده بود دیگه دلم غنچ نرفت برعکس فقط دلشوره داشتم این دلشوره ها باعث حالت تهوع ام شد.

سریع بلند شدم و سمت دستشویی دویدم و در را بستم عق زدم پشت هم این عق زدن ها بی حالم کرد و به دیوار تکیه دادم و در آینه روشویی به خود خیره شدم .

آریامهر پشت هم در میزد و صدایم می کرد انگار لال شده بودم، فقط به خود زل زدم. این دلشوره نشات گرفته از چه بود؟ یعنی دوباره به ساز سرنوشت باید می رقصیدم پاهایم توان پایکوبی دیگر را نداشت .

آرام در را باز کردم آریا روبرویم ایستاد و بازوهایم را گرفت در چشمانم خیره شد نگرانی را می شد در چشمانش دید ،مگر نمی دانست نگرانی اش عذابم می دهد پس چرا دوباره چشمانش غم نشسته بود.

آریامهر : چی شد یهو ؟ تو که جون به لبم کردی حرف بزن دیگه .

__ هیچی نمی دونم چرا یهو حالم بد شد .

آریامهر : برو لباس بپوش بریم دکتر

__ خوبم بخدا چیزیم نیست.

آریامهر : جون آریا لجبازی نکن .

__ بخدا خوبم بذار یکم بخوابم حالم خوب می شه .

با کمک آریا به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم آریا کنارم نشست موهایم را نوازش کرد با نوازش دستانش چشمانم گرم شد و نفهمیدم کی خواب چشمانم را ربود.

نزدیک عصر بود که چشمانم را به اجبار باز کردم .

دلم می خواست بخوابم ولی آریا یک روز تعطیل را خانه بود دلم نیامد تنها باشد بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم .

در روشویی آبی به صورتم زدم .

برق پذیرایی خاموش بود ، با سر و صدایی که از آشپزخانه می آمد با قدمهای آهسته و لبخندی که روی لب هایم نشسته بود سمتش رفتم . می خواستم بترسانمش ولی برعکس شده بود من ترسیده بودم .

با تعجب نگاه کردم به قد و هیکلش نمی خورد آریا باشد ، به او زل زده بودم فکر می کردم اگر نگاهش کنم او بر نمی گردد ، قدمی عقب برداشتم که پاهایم به سطل زباله گوشه آشپزخانه اثابت کرد و صدایش باعث برگرداندنش شد . با دیدن مرد روبه رویم تمام تنم بی حس شد ، بلند جیغ می کشیدم مرد می خندید و با چاقویی که دستش بود به من نزدیکتر شد ، تموم صورتش خون بود با هر قدمی که جلو می آمد من عقب می رفتم پس آریا کجا بود؟ یعنی صدای جیغ و فریادم را نمی شنید او اینجا را چگونه پیدا کرد ؟ مگر آریا نگفت او بهوش نیامده پس اینجا چه می کرد؟

صداهای نامفهومی می آمد شاید من در حال بی هوشی بودم اگر اشتباه نکرده باشم صدای ضربه های در بود ، فقط چند قدم دیگر مانده بود که مرد به من برسد . آن چند قدم را هم بلند برداشت و به من نزدیک شد چاقو را بلند کرد و با لبخند چندش وارش چاقو را به سمت قلبم نشانه گرفت و بلند خندید . با ضربه های پی در پی که به صورتم می خورد چشمانم را باز کردم .

نشسته بود به او خیره شدم . آریامهر محکم مرا به خودش چسباند موهایم را نوازش کرد ، بلند گریه می کردم و پشت هم شروع کردم به حرف زدن .

__ آریا کجا بودی ؟ اون می خواست منو بکشه من خیلی ترسیدم جیغ زدم داد زدم ولی تو نبودی بیای کمکم .
مگه نگفتی همیشه کنار می پس کجا رفته

بودی ؟ تو من رو نجات دادی آره ؟ ولی اون چاقو رو گذاشته بود تو قلبم! آریا من می ترسم تو رو خدا نذار دیگه بهم نزدیک شه تو رو خدا

آریامهر : هیس قربونت برم خواب دیدی بخدا ، من همیشه کنارتم هیشکی تو خونه نیست ، قربونت برم چرا الکی فکر می کنی که باعث شه خواب بینی بگیر بخواب من پیشت می شینم بخواب فدات شم .

انگار حرف هایش برایم مسکن بود آرامم کرد و دوباره چشمانم گرم خواب شد .
(راوی)

آریامهر به او خیره شد چقدر دلش می خواست کاری کند که آن روز کزایی از ذهن پرینازش پاک شود ولی انگار روز به روز پر رنگتر می شد .

اگر می فهمید او به هوش آمده قطعا حالش بدتر می شد ، ترسش بیشتر ، نباید به او می گفت . چقدر دلش به حال دخترک می سوخت ، اگر می فهمید همه ی اینها نقشه ی رفیقش پرستو بود که او را هم به لجن بکشد قطعا دق می کرد. اصلا نباید می گذاشت که او بویی ببرد ، وقتی خودش فهمید دلش می خواست پرستو را به باد کتک بگیرد تا زیر دست و پایش له شود .

آنروز که این خبر را شنید برایش مانند مرگ بود مطمئن بود پریناز بشنود نسبت به آریامهر هم سرد و بی اعتماد می شد . دوباره نگاهی به دخترک انداخت اشک گوشه چشمش را پاک کرد آرام زمزمه کرد

آریامهر : پرینازم من و ببخش که نمی تونم بهت حقیقت و بگم .

می ترسم ، می ترسم از اینکه این حس بهم عادت باشه و ترکم کنی. ببخش که به اجبار کنارم نگهت می دارم .

خودش را به او نزدیکتر کرد پیشانی اش را بوسید دستی به موهای ابریشم دختر کشید و لبخندی زد و گفت

آریامهر : چجوری می شه یکی رو انقدر دوست داشت ؟ چیکار کردی با من دختر ! تو سرکار تو رانندگی تو هر جایی که کنارم نباشی فکرم پیشته و دلم شور می زنه که نکنه اتفاقی برات بیفته ، تازه دارم خوشبختی رو حس می کنم.

چطور تونستم تو این چندسال بدون تو زندگی کنم؟ تو لحظه لحظه زندگی م تو ثانیه ثانیه های زندگی م جات خالی بود خدا کنه هیچ وقت جای خالیت رو حس نکنم قطعا اون موقع مردم .

با تکانی که دخترک خورد سریع اشک های روی صورتش را پاک کرد و دوباره پیشانی اش را بوسید و از اتاق آرام بیرون رفت .

چند روزی می شد پریناز و مهرنوش هر روز با بچه ها به پارک سر کوچه می رفتند . پریناز مهرنوش را به چشم خواهر می دید رابطه شان با هم گرم و صمیمی بود . مثل همیشه روی صندلی که رو به روی تاب و سرسره بود نشستند و بچه ها مشغول بازی شدند .

مهرنوش : ای کاش می شد اینارو می فرستادم مهد خدایی دو سه ساعت نباشن سرم آرومه

پریناز خندید و گفت

پریناز : خب چرا نمی فرستایشون؟ واقعا بهت حق میدم سخت نبود برات چجوری بزرگشون کردی اونم دست تنها .

مهرنوش لبخند غمگینی زد و گفت

مهرنوش : وقتی ازدواج کردم و خانوادم طردم کردن با فرزاد پا شدیم اومدیم شیراز اوایل چیزی نداشتیم یه خونه استجاری بود درب و داغون صاحب خونمون خدا بیامرز یه پیر زن بود که هیچ کس رو نداشت وقتی دید ما کسی رو نداریم و فرزاد رو پای خودش ایستاده این خونه ای که نشسته بودیم و زد به ناممون ، گفت وقتی مردم برام نماز و قرآن بخونین .

ما خیلی خوشحال شدیم. فقط تنها چیزی که اذیتم می کرد دوری خانوادم بود. که بازم مامان زری صاحب خونمون رو می گم.

رفت رو مخم که بچه بیارم و باهاش سرگرم شم چند وقتی بود اقدام کرده بودیم واسه بچه دار شدن و خیلی زود هم باردار شدم .

ولی یه چیزایی تو زندگی م ردیف نبود دیگه فرزاد مثل قبل نبود ، حال روزش داغون بود بعضی شبها دیر می یومد یا همش تو چرت بود، خب منکه نمی دونستم واسه چیه می داشتم به حساب خستگی و کار زیاد ولی نگو که آقا معتاد شده بود.

اگه مامان زری نبود من دق می کردم پیشش درد و دل می کردم .

هر شب موقع نماز التماس خدا می کردم که فرزاد و بهم پاک برگردونه.

تو همه این گیر و دار وقتی سونو گرافی رفتم و گفت دو قلو باردارم دیگه قشنگ نابود شدم . شاید باورت نشه دعا می کردم که جفتشونو از دست بدم می دونستم نمی تونیم خرجشونو بدیم ، ما تو خرج خودمونم مونده بودیم هر چی در می آورد نصفش واسه مواد کوفتی می رفت .

اوایل خودم و می زدم به اون راه که یعنی متوجه نشدم معتاد شده این رو مامان زری بهم گفته بود گفت وقتی به روش بیاری وقیح می شه و دیگه پیش خودت مواد استفاده می کنه .

من احمق نصحیتش رو نگرفتم یه روز دیگه خیلی اعصابم خورد شد آخه هیچ پولی نداشتیم یخچال خالی بود هر روزم یه چیز از وسیله خونه کم می شد .

می دونستم می بره می فروشه وقتی هم بهش می گفتم فلان چیز چی شده! انکار می کرد و می گفت نمی دونم خودت گم و گورش می کنی یقه منو می گیری !

منم دیگه تحملم تموم شده بود بلند داد زدم و گفتم از همه چی خبر دارم اولش خندید و دوباره انکار کرد وقتی دید من داد میزنم به خودش و خانوادش فحش و بد بیراه می گم خوابوند در گوشم و گفت دوست دارم می کشم پول خودمه پول بابات نیست که. هر چی دهنش بود اونم بار اجدادم کرد و از خونه رفت یه دو روزی آفتابی نشد ولی بعد دو روز با حال داغون اومد . نمی دونم چی بود دستش که رفت تو اتاق مصرف کرد و اومد بیرون سرحال شد الکی می خندید یهو گریه می کرد ، ترسیده بودم ازش و رفتم پیش مامان زری یه یکسال رو اینجور سخت گذروندم بچه هام به دنیا اومدن فرزاد هیچ

حسی بهشون نداشت خودم تنها براشون مادری کردم ، بازم تنها یار و غمخوارم مامان زری بود بچه ها گاهی وقت ها کلافه م می کردن این گریه می کرد تا بلندش می کردم صدای اونم در میومد خدایی اگه تنها بودم باید راهی تیمارستان می شدم . تو یک ماهگی یا دو ماهگی بچه هام بود که یه روز فرزاد شاد و شنگول با یه رفیقش اومد .

لبخندی رو لب های مهربانش نشست قطره اشک مزاحم را زدود و گفت مهربانش : آریا وقتی باهاش اومد اولش فکر کردم اونم یکیه مثل فرزاد خیلی اعصابم خورد شد تحویلش نگرفتم ، سرسنگین برخورد می کردم ولی هر دفعه با رفتارش شگفت زدم می کرد با چند بار رفتن و اومدن باهاش صمیمی تر شدم. تا اینکه یه روز وقتی فرزاد نبود اومد جلو در خونه اولش از این کارش بدم اومد برای اینکه می دونست فرزاد این موقع روز خونه نیست با این حال اومده بود جلو در اخمام تو هم رفت و گفتم فرزاد نیست لطفا غروب بیاین یه پاکت بهم داد و مقداری هم گوشت و مرغ و میوه خرید و گفت فرزاد و برده کمپ برای ترک دادنش گفت رو برادرانه هاش حساب کنم گفت انقدر می مونه تا فرزاد رو سالم بهم تحویل بده.

من به آریا کل زندگی م رو مدیونم اون اسطوره ست واسم. قلبش مهربونه و پر از انرژی مثبته ..

خلاصه اینکه بچه هام تولد دوسال گیشونو کنار من و پدرش گرفتن ولی تو همون شب مامان زری مهربونم و از دست دادم مامان زری خدا بیامرز با آخرین کارش کامل شرمندمون کرد ، کل خونس و به عنوان کادو به نام بچه هام زد .

خدا رو شکر کار و بار فرزادم زود گرفت و خونه مامان زری و با کل خاطرات خوب و بیشتر بدش فروختیم و اومدیم این خونه ای که الان توش زندگی می کنیم رو خریدیم .
دیگه از زمانی که فرزاد خوب شد دیگه زندگی م شیرین شد .

ولی هنوزم که هنوزه شدید دلتنگ خانواده بی معرفتم می شم. دوبار باهاشون تماس گرفتم جوابم رو ندادن منم دلخور شدم و قیدشونو زدم ولی دروغه اگه بگم از فکر و قلبم پاکشون کردم.

پرینا با تعجب به مهربنوش خیره شد و گفت :

پریناز : داری شوخی می کنی؟ مگه میشه ! آخه اصلا به آقا فرزاد نمی خوره ، اصلا نمی شه تصور کرد همچین چیزی رو .

مهربنوش نیشخندی زد و گفت:

مهربنوش : نه عزیز دلم شوخی نیست ؛

این یه دوره از زندگی م بود ، دوره ای که دوست ندارم هر گز تکرار شه .

پریناز : یه سوال می تونم بپرسم ؟

مهربنوش : آره حتما جانم بپرس

پرینا : چرا خانوادت با فرزاد مخالف بودن ؟

مهربنوش با لبخند غمگینی که روی لب هایش نشسته بود به بچه هایش خیره شد و گفت :

مهرنوش: فرزند تو یه خانواده ای بزرگ شد که پدر و دوتا برادرش معروف بودن به ارازل هر کار بدی که تو ذهنت بیاد اینا انجام می دادن از اذیت و آزار و زورگیری بگیر تا اعتیاد و ...

تو محل ما که مردم از دستشون عاصی بودن ، بابام از خانوادشون بیزار بود همش می گفت حیف فرزند و مادرش که تو این خانوادن.

فرزند اینا همسایه دیوار به دیوارمون بودن من همون اوایل که فرزند رو دیده بودم مهرش به دلم نشست بود. ولی اون اصلا نگام نمی کرد هر بار که بابا از فرزند تعریف می کرد یا حرف می زد دلم غنچ می رفت ، همش به خودم امیدواری می دادم اگه اون بهم ابراز علاقه کنه بابام مخالفت نمی کنه و قبولش داره ولی خیال باطل بود .

فرزند بعد ازدواجمون می گفت منم تو نگاه اول به دلم نشستی ولی جلو دلم رو گرفتم چون می دونستم خانوادت به من دختر نمی دن. اون فهمیده بود و خانوادم و شناخته بود ولی من از خانوادم شناخت نداشتم .

این عادت ما مردماست که همه رو با یه چوب می زنیم اصلا به این فکر نمی کنیم امکانش هست یکی تو اون خانواده خوب باشه تر و خشک و با هم می سوزونیم .

بالاخره وقتی فرزند با بابام راجب من صحبت کرد بابام آب پاکی و ریخت رو دستش و گفت دختر به این خانواده نمی ده .منم چون فرزند رو می خواستم پام و کردم تو یه کفش که حتما فرزند رو می خوام غیر اون با کسی ازدواج نمی کنم.

بابام وقتی دید حریفم نمی شه گفت ذات این پسر به باباش رفته ذاتشون و نمی شه تغییر داد خواستی برو ولی دیگه اسم ما رو نیار انگار که خانوادت مردن.

می دونی بابام فقط از همین می ترسید که بلاهایی که سر مادر فرزاد اومد فرزاد سر من بیاره .

لبخندی زد و گفت

مهرنوش : اولین بلا رو که سرم آورد ترسیدم و گفتم تازه اولشه حق با بابام بود نفرینش من رو گرفت کلی خودم رو خوردم داشتم فکر می کردم با چه رویی برگردم تازه چند ماه از ازدوایم گذشته بود .

تا اینکه فهمیدم باردارم و بعدش با کمک های آریا تونستم فرزاد رو به زندگی برگردونم.

پریناز به فکر رفت.

او هم دلتنگ شده بود ، دلتنگ خانه ی زوار در رفته شان ، دلتنگ محله ی فقیر نشین شان ، دلتنگ همسایه های فضولی که جلو درب خانه می نشستند و زاغ سیاه مردم را چوب می زدند .

لبخندی زد و رو به مهرنوش گفت :

پرینا : دلم هوایی کردی مهرنوش شدید دلم برای محله و خانوادم تنگ شده دلم هوای خونمونو کرده .

مهرنوش دست پریناز را در دست گرفت و لبخندی زد و گفت :

مهرنوش : قربون دلت برم ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم .

پریناز : نگو اینجوری آدم با خواهرش درد و دل نکنه با کی درد و دل کنه .

مهرنوش : فدات بشم خواهری ، می گم پری نمی تونین شبونه برین و یه سر به خانوادتون بزنین و برگردین ؟

پریناز : می ترسم چند وقته دلم شور می زنه رفتن به خونه ریسک بزرگیه ، آریا هم که چیزی در مورد اون مرده نمی گه نمی دونم مرده ست زنده ست ، بخدا از کابوسایی که می بینم خسته شدم الان حتی تو روزم تا چشمام رو می بندم صورت خونی مرد میاد جلو چشمام نمی دونم باید چیکار کنم تا از فکرم بیاد بیرون .

روز ها میامد و میرفت به هفته رسید ، به ماه رسید ، ولی همچنان پریناز دلتنگ خانه و خانواده اش بود امروز وقتی آریامهر گفته بود قرار است شام را با دوستان دوران خدمتش بیرون باشد دلش بیشتر گرفت.

مهرنوش هم درگیر بچه هایش بود جفتشان سرمای بدی خورده بودند چند روزی بود سراغشان نمی رفت .

چون می دانست اگر او سرما بخورد حالا حالا ها خوب شدنی نبود از بچه گی بد مریض بود .

برق پذیرایی را خاموش کرد و وارد اتاق شد لباس خواب لیمویی اش را پوشید، این رنگ را آریامهر دوست داشت.

روی تخت دراز کشید و شب خواب بالای سرش را روشن کرد دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف اتاق خیره شد به آینده فکر می کرد به روزهایی که در پیش داشت .

با صدای در لبخندی زد و به پهلوی دراز کشید چند دقیقه طول کشید تا آریا وارد اتاق شد.

با دیدن چشمان بازش لبخندی زد و کنارش نشست .

آریامهر : سلام یکی بدونه ببخشید تنهات گذاشتم .

پریناز دست آریامهر را گرفت با انگشتانش بازی کرد و گفت

پریناز : علیک سلام خوش گذشت؟

آریامهر : بخدا دلم پیشت بود اصلا نفهمیدم چجوری گذشت.

پریناز : آریا داری بد من و وابسته می کنی ، تو همین چند ساعت که ندیدمت کسل

شدم اصلا من این بازی و دوست ندارم تو جرزنی کردی.

آریامهر بلند خندید و گفت

آریامهر : ولی من عشق می کنم با این بازی تازه شدی مثل اوایل من هنوز جا داره تا

مساوی شیم .

پریناز : مساوی در کار نیست همیشه زن عاشق تر از مرده نمی دونی بدون.

آریامهر : فکر کنم اشتباه می کنی هنوز من مجنون ترم .

پریناز : دیوونه

آریامهر : دیوونه توام دیگه .

آریامهر موهایش را نوازش کرد و گفت

آریامهر : هنوز دلت گرفته می خوامی بریم مادر بزرگ و بابات و بیینی؟

ترس در چشمان زیبای پریناز نشست. هم دلتنگ بود هم می ترسید ، و این نگاهش باعث عذاب وجدان آریا شد .

پریناز :نه نمی خوام این چند وقته انقدر دلشوره و استرس دارم که حد نداره .

آریامهر : پریناز می گم می خوای بریم چند روز اصفهان یا چمیدونم هر جای دیگه .
پریناز : نه حوصله جایی و ندارم .

پریناز پشت به آریامهر کرد و به پهلوی دیگر دراز کشید .

آریامهر کلافه دستش را در موهایش فرو کرد و بلند شد لباسش را عوض کرد و کنارش دراز کشید او را از پشت در آغوش گرفت و در گوشش گفت :

آریامهر : می دونی وقتی اونجوری می بینمت داغون می شم بگو چیکار کنم برات حال دلت خوب شه .

پریناز بغضش را فرو داد و گفت

پریناز : همیشه وقتی اینجوری بودم کسی نبود لوسم کنه نازم و بکشه خودم خوب می شدم آریا من و بد عادت نکن .

آریامهر : مگه قراره اتفاقی بیفته؟ خب من که همیشه هستم کنارت ، نازت و می کشم، دورت می گردم، روزی صدبار می گم دوست دارم دوست دارم دوست دارم .

پریناز لبخندی زد و سمتش برگشت.

در چشمان هم خیره شدند آریامهر سرش را پایین آورد پیشانی اش را به پیشانی پریناز چسباند و گفت :

آریامهر : چقدر خوبه مال منی ، اگه پیدات نمی کردم دیوونه می شدم ، چقدر دوست داشتنت شیرینه ، چقدر لحظه هایی که کنارتم دل نشینه ، چیکار داری می کنی با من دختر ؟

پریناز کیلو کیلو قند در دلش آب شد انگار در این عالم نبود ، روی ابرها سیر می کرد حتی در رویاهایش هم همچین عشقی را ندیده بود .

آریامهر پیشانی اش را بوسید لب هایش را از پیشانی اش جدا نکرد .

پریناز : آریا؟

به چشمان پریناز خیره شد و گفت

آریامهر : جون دل آریا

پریناز : می گن وقتی خیلی همه چی برات خوب پیش میره و خوشحالی شیطون یه گوشه وای میسته و برات نقشه های شوم می کشه تا این خوشیت و خراب کنه ، نکنه الان داره ما رو نگاه می کنه ، نکنه برامون چیزای بد بنویسه ، بخدا دیگه توان جنگیدن ندارم ، ایندفعه دیگه تسلیم می شم تا هر چی می خواد بشه .

آریامهر : شیطون غلط کرده خوشی تو ازت بگیره مگه من مرده ام ؟

اشک هایی که از گوشه چشمانش روی صورتش چکید را آریامهر با سرانگشتانش پاک کرد و گفت

آریامهر : جون آریا مرگ آریا دیگه به این خرافات و چیزای منفی فکر نکن .

من یه جای خوندم به هر چی فکر کنی اون اتفاق می افته .

اوم اصلا می گم بیا دوتایی به چیزای خوب فکر کنیم و بلند عنوانش کنیم اول من می گم . موافقی؟

پریناز سرش را تکان داد و گفت

پریناز : باشه

آریامهر لبخند شیطونی و چشمکی برای پریناز زد و گفت

آریامهر : خب خب فکر کن خدا بهمون یه بچه بده دوست داری چه چیزاییش شبیه من باشه ؟

پریناز سرخ شد و مشتی حواله بازویش کرد و گفت

پریناز : اصلا نمی خوام تو شروع کنی تو بی ادبی .

آریامهر بلند خندید و محکم او را در آغوشش کشید پریناز هم سرش را به سینه اش چسباند و گفت :

_ بخواب آریا صبح باید زود بلند شی .

آریامهر : ای بابا نشد به بابا شدن نزدیک شم . تازه می خواستم حرف های شیرینتری بزنم نداشتی که

پریناز جیغ کشید و گفت

پریناز : آریا بخدا می کشمت بگیر بخواب دیگه هی بچه بچه می کنه .

آریا لب هایش را به دندان گرفت تا خنده اش را کنترل کند دوباره گفت

آریامهر: خب من دلم می خواد بابا شم .

پریناز با تعجب سرش را بلند کرد و در چشمانش خیره شد و گفت

پریناز: جدی که نمی گی؟

آریامهر: اتفاقا جدی جدی جدی ام

پریناز نفس هایش تند شد احساس خفگی می کرد دست به گلویش کشید و گفت
پریناز: ما تازه چند ماهه از ازدوایمون گذشت دیوونه شدی نه آریا من تکلیفم مشخص
نیست، من و نگاه کن، شاید اگه مادر بالا سرم بود این همه اتفاق تو زندگیم نمی افتاد،
تو فقط به پدر شدنت فکر می کنی! به این فکر نمی کنی اگه اون مرده بمیره من اعدام
می شم از زیر سنگم باشم پیدام می کنن! اونوقت می خوامی به بچه م چی بگی؟ بگی
مادرت قاتل بود یا دروغ های دیگه سر هم کنی؟ آریا خوب فکر کن بی فکر حرفی
نزن که خودت هم توش بمونی .

تو اون خوشی کوتاهمون خودمونم باورمون شد مشکلی سر راهمون نیست بلند شو از
خواب مشکل ما خیلی بزرگه خیلی بزرگ .

فکر کنم نیازه یکبار دیگه برات توضیح بدم من زدم یکی و انداختم گوشه بیمارستان
معلوم نیست طرف زنده بمونه یا نه می فهمی؟

آریامهر بلند شد و از اتاق بیرون رفت ترسید از اینکه حرفی بزند که بعد از زدن آن حرف
پشیمان شود.

روی مبل نشست و سرش را به دسته مبل چسباند با دستش شقیقه هایش را ماساژ می داد خیلی کلافه بود نمی دانست باید چکار کند چگونه به او بگوید اینها همه نقشه بود .

پریناز هم حالش بهتر از او نبود بلند شد و کنار پنجره ایستاد به آسمان که چادر سیاه رویش کشیده بود خیره شد . حتی یک ستاره هم در آسمان ندید فقط سیاهی مطلق بود مانند زندگی اش سیاه سیاه بود نیشخندی زد و رو به آسمان گفت .

پریناز : خدایا اونجایی؟ می شنوی صدام رو منم پریناز اصلا من رو دیدی تا الان ؟
نگام کن خدا فقط یک بار نگاه کن به خودت قسم خسته م، به خودت قسم بیزار از گذشته م ، نذار دوباره اون روزا برگرده برای یک بارم که شده یه نظری هم به من کن چی می شه بدت میاد از خوشی م؟ سختته خوشی م رو ببینی؟ فقط با گوشه چشمت نگاه کن نگاه کامل نمی خوام ، یه کوچولو قلم تو بچرخون از اینجا به بعدش و یه جور بنویس که یکم شادتر زندگی کنم نذار دیگه عمر خوشی هام کوتاه باشه خواهش می کنم فقط یه کم، فقط یه کم، فقط یه کم.....

بلند گریه می کرد صدای هق هقش دل سنگ را آب می کرد .

آریامهر پشت در اتاق ایستاد به درد و دلش گوش داد .

چقدر دلش گرفت پشت به دیوار روی زمین سرد نشست اشک هایش را پاک کرد سردردش شدیدتر شد با خوش گفت .

آریامهر : آخه تو این سن اینجور التماس کردن و خوشی خواستن ظلم نیست ! پس چیه ؟ بخدا ظلمه خیلی هم ظلمه .

پریناز خودش را گوشه تخت جمع کرده بود.

آریامهر آرام وارد اتاق شد. چراغ خواب را خاموش کرد و گوشه دیگر تخت خوابید. فکر می کرد پریناز خوابیده است ولی بیدار بود منتظر بود تا برای اولین بار از حرف هایی که زد عذرخواهی کند.

پریناز : آریا

آریا متعجب سمتش برگشت ولی پشت پریناز به او بود.

آریامهر : چرا بیداری؟

پریناز : ببخشید نمی دونم یهو چم می شه حالم دست خردم نیست.

من رو می بخشی؟؟

آریا لبخندی زد و به او چسبید و موهایش را بوسید و گفت

آریامهر : تو جون منی مگه میشه ازت دلخور شم ! بخواب خوشگلم بخواب خدامون بزرگه همیشه کنارمونه حواسش به ما هست هر چی حکمتش باشه تو سرنوشت مون قرار میده هیچ کارش بی حکمت نیست.

پریناز با نوازش دست های آریامهر چشمانش را بست مگر مسکنی بهتر از دستان او و حرف هایش بود !

آریامهر هم وقتی صدای نفس های منظمش را شنید موهایش را بوسید و چشمانش را بست و تنها چیزی که به خدایش گفت این بود .

آریامهر : خدایا واسه خودم چیزی ازت نمی خوام فقط به این دختر آرامش بده .

سه ماهی از آن شب گذشت .دیگر به چیزهای منفی فکر نمی کرد دوست داشت زندگی کند به قول آریا که به او گفته بود (در زمان حال زندگی کن به آینده فکر نکن این روزایی رو که می تونیم خوش باشیم پس خوش می گذرونیم ، کی می دونه قراره آینده چی بشه)

انقدر این حرف ها ملکه ذهنش شده بود که یک لحظه وسوسه شد که هر طور که شده تماسی با پدرش بگیرد .

به مهربانش گفته بود که با هم تا باجه تلفن بروند می ترسید با تلفن خانه تماس بگیرد .

با دستان لرزانش شماره خانه را گرفت نمی دانست این ساعت پدرش خانه است یا نه ؟ حتی به آریامهر هم نگفته بود .می ترسید منصرفش کند .

بعد سه بوق پدرش جواب داد خدا را شکر کرد .

محسن : سلام بفرمایید .

باورش نمی شد که پدرش جواب داده .

پزیناز : سلام باباجون خوبی ؟

صدایش می لرزید محسن از او بدتر بود شدید دلتنگ دخترکش بود

محسن : جون دل بابا تو خوبی؟ کجایی تو بابا؟ حالا که همه چی به خیر گذشت چرا دیگه انقدر دیر زنگ زدی؟ بابا تو که من رو نصف جون کردی من فکر کردم به خاطر اون نامه کوفتی از چشمت افتادم .

پریناز سکوت کرد با خودش تجزیه و تحلیل می کرد چه چیز به خیر گذشته بود ! از چه حرف می زد؟

پریناز : بابا چی به خیر گذشته ؟ منظورتون چیه ؟

محسن کمی دستپاچه شد با خودش می گفت حتما آریامهر به او اطلاع نداده، می ترسید کار را خراب کرده باشد ، ولی دلیلش چه بود؟ که به دخترکش این خبر خوب را نداد !

محسن : پری آریامهر چیزی بهت نگفته ؟

پریناز : در مورد چی بابا؟

محسن کمی سکوت کرد و گفت

محسن : اون مردی که زده بودیش ...

وسط حرفش پرید و گفت

پریناز : مرده ؟؟

محسن کلافه پوفی کرد و گفت

محسن : نه زنده ست به هوش اومده شکایت هم پس گرفته ، پری جان همش زیر سر یه دختری به اسم پرستو بود یعنی چیزه ... اصلا پاشو بیا از نزدیک همه چیز رو برات می گم فقط موندم چرا آریامهر اینار و بهت نگفته ؟؟

پریناز علاوه بر صدایش دستانش هم می لرزید .

برای او هم جای سوال بود که چرا چیزی به او نگفته ! دلیلش چه می توانست باشد؟ او که اینهمه ترسش را دیده بود . اصلا منظور پدرش چه بود؟ چرا اسم پرستو را به زبان آورد نقش او چه بود؟ یعنی چه که همه چی تقصیر او بود . مغزش در حال انفجار بود . فقط توانست به پدرش بگوید

پریناز : بابا بیا ترمینال دنبالم من همین الان حرکت می کنم نمی دونم کی می رسم من هیچ جا رو بلد نیستم یادت نره ترمینال منتظرم باش دیگه مجال حرف زدن به محسن نداد تلفن را قطع کرد و با حال نزار از باجه بیرون آمد مهربانوش وقتی رنگ پریده اش را دید ، وقتی دید پاهایش را هم به زور روی زمین می کشد با دو دستش به صورتش زد و گفت

مهربانوش : خدا مرگم بده چی شده ؟

با چشمان به اشک نشسته اش به او خیره شد و گفت

پریناز : من رو می بری ترمینال خواهش می کنم؟

مهربانوش ترسیده بود خواست با موبایلش شماره بگیرد که پریناز موبایل را از دستش گرفت و گفت

پریناز : اگه به آریا یا فرزاد بگی بخدا میرم جایی که دستتون بهم نرسه فقط من رو ببر ترمینال . مگه نگفتی خواهرمی در حقم خواهری کن خواهش می کنم .

مهربانوش اشک هایش را پاک کرد و سرش را تکان داد در ماشین را برای پریناز باز کرد هر دو سوار شدند و مهربانوش حرکت کرد .

مهرنوش : اگه الان بلیط نباشه جی ؟ اصلا بگو لااقل بدونم چی شده ؟

پریناز_ اون مرده زنده ست

مهرنوش یهو ترمز کرد و ماشین های پشت سرش پشت هم بوق می زدند و از کنارش می گذشتند

با لبخند و با چشمان متعجب اش به او خیره شد دست دور گردنش انداخت گونه اش را محکم بوسید و گفت

مهرنوش : این که خیلی خوبه پس چرا تو ناراحتی ؟ دیوونه شدی ؟

پریناز عکس العملی نشان نداد فقط سکوت کرد و به روبرو خیره شد و گفت

پریناز : اره اگه غیر اون چیز دیگه ای نمی شنیدم مطمئن الان از ذوق سخته می کردم . ولی با بقیه حرف بابام نابود شدم .

مهرنوش آرام حرکت کرد و گفت

مهرنوش؛ دق دادی من رو حرف بزن دیگه !

پریناز : من چند ماه داشتم هر شب و روز کابوس می دیدم ، داشتم عذاب می کشیدم ، آریا همه این عذاب کشیدنم رو دید از همه چی خبر داشت و بهم چیزی نگفت .

مهرنوش چه دلیلی می تونه واسه این کارش داشته باشه؟ ها ؟ نمی تونم ببخشمش اون خودخواهه ، می دونی چرا بهم چیزی نگفت؟ چون باور نکرد دوستش دارم. فکر کرد دارم گولش میزنم ! ولی دقیقا الان همون کاری و می کنم که باید می کردم بهش گفتم اگه اون مرد زنده بمونه ما هم باید طلاق بگیریم ، منم همین کار رو می کنم تا بفهمه باید باورم می کرد .

مهرنوش سری از افسوس تکان داد و گفت

مهرنوش : پریناز بخدا داری از رو عصبانیت قضاوت می کنی شاید یه دلیل دیگه داشت
اصلا ای کاش می موندی به حرفاش گوش می دادی بعد هر کار دوست داشتی می
کردی هیچ کدوم جلوت رو نمی گرفتیم اصلا خودم می بردمت تهران .

پریناز سرش را به طرفین تکان داد و گفت

پریناز : نمی خوام هر چی باید بشنوم و بابام بهم می گه. تو هم رفتی خونه لطفا فقط
بهش بگو پریناز گفته طبق اون قرارمون تو داداگاه می بینمش.

جون شاینا و شروین قسمت می دم چیزی غیر این بهش نگی دوست ندارم دیگه
بینمش آدمی که فقط به فکر خودش باشه هیچ وقت نمی تونه کس دیگه رو
خوشبخت کنه .

مهرنوش ماشین را پارک کرد و سمتش برگشت

مهرنوش : خیلی نامردی پریناز آریا گناه داره خیلی دوست داره؟ بین این ماشینای
ترمینال همیشه خدا واسه تهران یکی جای خالی داره بیا و لجبازی بذار کنار بخدا
پشیمون می شی .

پریناز در ماشین را باز کرد و پیاده شد مهرنوش کلافه پوفی کشید و سمت او رفت با
هم سمت باجه بلیط فروش رفتند. مهرنوش زودتر از او حساب کرد و بلیط را سمتش
گرفت .

مهرنوش : جلوت رو نمی گیرم هیچی دیگه نمی گم. ولی تا برسی تهران فکر کن شاید ته دلت یا تو ذهنت کارای خوبی که برات انجام داد بیشتر باشه و به چشمتم بیاد اونوقت بهش زنگ بزنی و ازش توضیح بخواه خواهش می کنم بخاطر من .

پریناز او را در آغوش کشید و هر دو گریه کردند

پریناز : خیلی دلم برات تنگ میشه .

من حتی فرصت نکردم شاینا و شروین و بغل کنم و ببوسم.

قول بده که میای پیشم و بهم سر میزنی قول می دی؟

مهرنوش سرش را به علامت مثبت تکان داد و دوباره همدیگر را بوسیدند و مهرنوش مقداری پول در کیف پریناز گذاشت هر چی اصرار کرد که نیاز ندارد قبول نکرد .

پریناز سوار اتوبوس شد و مهرنوش تا آخرین لحظه ایستاد آنقدر به هم خیره شدند تا اتوبوس حرکت کند ، حتی با حرکت اتوبوس مهرنوش همراهش حرکت کرد و برایش دست تکان می داد هر دو دلشان گرفته بود دوباره تنها شده بودند و دوباره زندگی کسل قبل انتظارشان را می کشید .

مهرنوش انقدر ایستاد تا اتوبوس از جلو چشمانش محو شد با سر افکندگی و قدم های شمرده اش سمت ماشین اش رفت و سوار شد و سمت خانه حرکت کرد .

پریناز سرش را به پشتی صندلی چسباند و چشمانش را بست .

به روزهایی که کنار آریامهر بود اندیشید ، نتوانست یک خاطره بد از آن روزها پیدا کند. با خودش گفت کاش بهم می گفتی لعنتی .من که گفته بودم دوست دارم و از کنارت نمی رم ، دیگه چی ترسوندت که خبر به این مهمی رو ازم پنهون کردی؟ وقتی از

همین الان دلتنگت شدم چجوری بقیه ساعت ها رو تحمل کنم ؟ چجوری بقیه زندگی
م رو بدون تو ادامه بدم ؟

قطره های مزاحم اشک را از گوشه چشمانش پاک کرد. خانمی که کنارس نشسته بود
دستمال طرفش گرفت و گفت :

خانم : عزیزم اتفاقی افتاده؟

لبخند کمرنگی زد و گفت

پریناز : نه چیزی نیست .

(آریامهر)

از سرکار برگشته بود مانند هر روز نزدیک خانه که می شد پر از انرژی بود با لبخند در
خانه را باز کرد و وارد شد .

چیزی که می دید قابل باور نبود خانه مانند هر روز تمیز و مرتب نبود کمی دلشوره
گرفت پریناز را صدا زد .

آریامهر : پرینازم ، پریناز خانم

هیچ صدایی نشنید به سمت اتاق رفت در اتاق هم نبود حمام و دستشویی را هم دید
.فکرش سمت خانه فرزاد رفت فکر می کرد آنجاست لبخندی زد را سرش را تکان داد و
گفت

آریامهر : نه به روز اول که باید به زور می بردمش خونه فرزاد نه به الان موقع ظهر
خونه نیست دختره سر به هوا .

با صدای در پشت در رفت و بلند گفت

آریامهر : حقت نیست بعد شوهرت اومدی تو خونه راحت ندی ؟

در را باز کرد با دیدن چشمان قرمز مهنوش و اخم های در هم فرزند رنگش پرید.

آریامهر : سلام چیزی شده ؟

مهنوش پریناز چرا نیومد پایین ؟

مهنوش با آوردن اسم پریناز بلند گریه کرد فرزند دستش را گرفت با هم داخل خانه شدند .

آریامهر ترسید دستش مشت شد بلند داد زد

آریامهر : لعنتیایه چیز بگین دارم دق می کنم .

تند تند نفس میزد ضربان قلبش نامنظم بود احساس می کرد در حال خفه شدن است .

فرزند؛ آریا بیا بشین بهت می گم .

آریامهر بلند داد زد و گفت

آریامهر : فرزند جون بچه هات بگو چی شده ؟ برای پریناز اتفاقی افتاده؟

فرزند کنارش ایستاد و گفت

فرزند : آریا این زن احمق من پریناز رو برده ترمینال بدون اینکه حتی به من چیزی بگه

.

آریامهر رنگش پرید سمت مهنوش برگشت و گفت

آریانهر : مهنوش ترمینال واسه چی ؟ چرا سرت پایینه چی شده ؟ دِ حرف بزن دیگه
مهنوش هق هق می کرد و گفت

مهنوش : اون رفته آریا گفته طبق قرارمون تو دادگاه می بینت ، آریا بخدا قسم داد
وگرنه بهتون می گفتم فرزاد عصبی شد و محکم در گوشش خواباند و گفت
فرزاد : خفه شو فقط خفه شو

مهنوش سرش را پایین انداخت انتظار ای کشیده را نداشت آن هم جلوی آریامهر ، با
اینکه اولین بار نبود که کتک می خورد، ولی چون جلو غریبه بود دلش شکست .
آریامهر انگار تازه فهمیده بود چه خاکی بر سرش شد بلند داد میزد عربده می کشید هر
چه دم دستش بود پرت می کرد و بد و بیراه می گفت .
آریامهر : خدا لعنتم کنه ؛ خدا لعنتم کنه اون دیگه بر نمی گرده ، می دونم بر نمی گرده
مثل دیوانه ها کمی می خندید کمی گریه می کرد عربده می کشید با صدای عربده
هایش ستون های خانه می لرزید .

کنار پای مهنوش نشست و با چشمان خیش به او خیره شد و گفت
آریلمهر : چرا مهنوش مگه بهش بد کردم؟ به اون شاید! به تو مگه بد کردم که بهم
اطلاع ندادی؟ کی رفت چه ساعتی فرستادیش ؟

مهنوش : بخدا تقصیر من نبود آریا بقران خیلی باهش حرف زدم خیلی یه دنده ست
فقط حرف خودش و می زد چند ساعتی می شه رفته همون لحظه که رسیدم یه
اتوبوس یه جای خالی داشت که سوار شد و رفت .

آریا روی زمین نشست پشت به میز داد و دستش را در موهایش کشید گریه هایش دل مهربانش را به لرزه در می آورد به خودش لعنت فرستاد که چرا چیزی به او نگفت .

فرزاد کنارش نشست و شانه هایش را ماساژ داد و گفت

فرزدا : آریا پاشو بریم دنبالش پاشو پسر اینحوری بشینی اینجا چیزی درست نمی شه .

آریامهر : شما چیزی نمی دونین رفتنم بی فایده ست. می شناسمش وقتی گفت طلاق یعنی برنمی گرده، ولی من طلاقش نمی دم میرم خودم رو گم و گور می کنم که پیدام نکنه که بخواد طلاق بگیره .

فرزاد : خب داداش غیابی می گیره .

آریامهر : قبل اینکه بتونه غیابی طلاق بگیره بر می گردم الان وقتش نیست برم دنبالش .

بلند شد و سمت اتاقش رفت چمدانش را بیرون آورد و لباس هایش را درون چمدان ریخت تمام وسایل پریناز و خودش را جمع کرد .

فرزاد وارد اتاق شد و گفت

فرزاد : چرا چمدون می بندی ؟

آریامهر : میرم تهران دو سه روز می مونم بعد میرم یه جای دور میرم یه جا گم و گور می شم من بدون پریناز نمی تونم زندگی کنم . من بدون اون می میرم .

پریناز از اتوبوس پیاده شد به دور برش نگاه کرد آسمان تهران هم مانند دلش گرفته و ابری بود .

دست در جیب اش گذاشت و موبایل اش را بیرون آورد و به آن خیره شد هیچ تماسی دریافت نکرده بود.

دلش می خواست پر از تماس های بی پاسخ از آریا در موبایل اش می دید دریغ از یک تماس !

شماره محسن را گرفت بعد دو بوق جواب داد.

محسن : جانم بابا؟

پریناز : بابا کجایی؟ چرا نرسیدی پس؟

محسن : ترافیک بابا نیم ساعت دیگه اونجام جای شلوغ و ایستا کسی اذیت نکند .

لبخند غمگینی زد و گفت

پریناز : چشم بابا

موبایل را در جیب اش گذاشت و به آسمان نگاه کرد سیاه سیاه بود بدون کمترین اثری از نور ماه .

قطره قطره باران روی صورتش چکید و با قطره های اشک اش روی زمین چکید.

یاد دیشب افتاد ، دیشب آسمان شیراز هم ابری بود و دل ابرهایش گرفته بود و بارید.

یعنی خدا هم دلش گاهی می گیرد که اینطور اشک می ریزد . چشمانش را بست یاد

دیشب افتاد چقدر خوش بودند و می خندیدند .

فکرش سمت دیشب پرواز کرد چه شب زیبایی را کنار هم گذاراندند .

پریناز : آریا بریم زیر بارون؟ ببین نم نم داره می باره . من عاشق بارونم همیشه وقتی بارون می اومد می رفتمم زیرش قدم می زدم و می چرخیدم . وای نمی دونی چه حالی داره تا حالا امتحان کردی ؟

با دیدن ذوق هایش آریا هم به وجد آمد و دوست داشت این حس را تجربه کند . با هم زیر باران رفتند و کمی قدم زدند . هر دو خیس خیس شدند آریا در کوچه چون خلوت بود هر دو دست پریناز را گرفت و شروع به چرخیدن کردند بلند می خندیدند آنقدر بلند که گوش فلک را کر می کرد . خنده های از ته دل خنده هایی که تا حالا آن را تجربه نکرده بودند .

آریامهر : واقعا حسش عالییه، هر چیزی کنار تو عالییه ، زندگی ، عشق، گریه ، خنده ، شادی ، غم ، همه ی اینا رو کنار تو دوست دارم .

شروع کرد به خواندن

باران زیبا بیار و بشور .

بشور این تنه خسته را

از نوع بساز مرا

من عاشقم عاشق باریدنت

من عاشقم عاشق بازی با عشقم در زیر قطره قطره هایی که بر رویمان می چکد.

در چشمان پریناز خیره شد و گفت .

آریامهر : ببار باران که امشب مست تر از هر شب کنار عشق مستانه می خندم و می رقصم .

پریناز خیلی دوست دارم انقدر که حاضرم همین لحظه تو همین ساعت جونم رو برات بدم .

پریناز دستش را روی لب های آریا گذاشت و گفت

پریناز : خدا نکنه دیوونه منم دوست دارم من تازه کنار تو فهمیدم زندگی یعنی چی ، دیدی حس و حال بارون شاعرت کرد دیدی چقدر خوبه زیر بارون بودن.

آریامهر بوسه ای به روی انگشتان کشیده اش زد و گفت

آریامهر : چون تو پیشمی زیر بارون حس و حال شیرین بهم دست داد و شاعر شدم.

پریناز تمام حس های خوش دنیا رو کنار تو تجربه کردم دیگه هیچ وقت زیر بارون تنها قدم نمی زنم. همه حسای قشنگم و دوست دارم با تو حس کنم و تجربه کنم چجوری من تا الان بدون تو زندگی کردم . عاشقتم پریناز به اندازه ی همه زیبایی های دنیا عاشقتم خیلی می خوامت دختر .

پریناز سرخ شد و سرش را پایین انداخت .

تا حالا کسی اشک و لبخند را با هم تجربه کرده ؟ بدترین تجربه دنیاست لب هایت می خندد و چشمانت می بارد پریناز هم همین حس را داشت به یاد دیشب لبخند میزد و برای آینده اشک می ریخت .

با دست هایی که روی شانه اش نشست برگشت پدرش با لبخند نگاهش کرد.

پریناز بلند شد و بلند گریه می کرد خودش را در آغوش محسن انداخت زار می زد محسن هم حال و روزش بهتر از او نبود موهایش را نوازش می کرد و قربان صدقه اش می رفت .

محسن : جون بابا اشک نریز دیگه من پیشتم بخدا دیگه بابای خوبی می شم برات ، همه کمبود هایی که تا الان داشتی رو برات پر می کنم نمی دارم دیگه اشک از چشمت بریزه نمی دارم بابایی قول می دم .

سر کوچه از ماشین پیاده شدند.

اول کوچه ایستاد الان که دقت می کرد حتی دلش برای همسایه های فضولشان هم تنگ شده بود .

لبخندی زد و وارد کوچه شد محسن هم کنارش قدم برداشت جلو در خانه محسن در را باز کرد و هر دو وارد حیاط شدند محسن بلند معصومه را صدا زد .

محسن : مامان معصومه بد و بیا ببین کی اومده بدو که دردونت اومد .

از دو پله ای که به ایوان می خورد بالا رفت . برگشت و به حیاط خانه نگاه کرد . با دستی که روی دستش قرار گرفت برگشت معصومه با نگاه بارانی اش به او خیره شد و در آغوشش کشید پریناز او را بوید و بوسید .

پریناز : می دونی چقدر دلتنگت بودم مادر جون ! دیگه برای همیشه پیشتم برای همیشه

معصومه و محسن با تعجب به او خیره شدند . محسن طاقت نیاورد و گفت

محسن : باباجان آریا نمی دونه اومدی اینجا؟

پریناز اخمی کرد و گفت

پریناز : نه برام مهمم نیست بدونه یانه .

وارد خانه شد منتظر عکس العمل بعدی نماند . محسن کلافه دست در موهایش کشید و به معصومه نگاه کرد .

محسن : چیکار کنم مامان ؟

او با ایما اشاره به او فهماند که کمی صبر داشته باشد .

(آریامهر)

آریا روی تخت دراز کشید به خواسته فرزند قرار بود دو روز دیگر هم شیراز بماند.

به تنها عکسی که از پریناز داشت خیره شد و اشک می ریخت

آریامهر : بی معرفت تو که گفتم من رو دوست داری پس کجا رفتی ؟ مگه صدبار

نگفتم من بدون تو نمی تونم زندگی کنم ! چه زود ازم سیر شدی ؟ چی شنیدی که

گذاشتی رفتی ؟ یعنی فهمیدی که هر کی دورت بود و بهت نزدیک بود عوضی در اومد؟

اول پرستو بعدی هم من . نمی خواستم ناراحت شی بخدا نمی خواستم عذاب بکشی

برای همین نگفتم نمی خواستم بدبین شی چمی دونستم اینجوری می شه .

بغضش را پایین داد و دوباره گفت

آریامهر: به جون خودت طلاقتم نمیدم. بهت گفتم هیچ قدرتی نمی تونه تو رو ازم بگیره هنوزم رو حرفم هستم زمانی ازت دست می کشم که مرده باشم.

سرش را در بالشت فرو کرد شانه های مردانه اش می لرزید، عجیب دلتنگ شده بود فقط یک نصف روز او را ندیده بود اینطور بی قراری می کرد پس وای به روزهای دیگرش.

فرزاد کلافه دست در موهایش کشید در اتاق راه می رفت و به مهربانش بد و بیراه می گفت از ظهر فقط با او تند برخورد می کرد. بچه ها ترسیده بودند و گوشه ای نظاره گر رفتار پدرشان بودند.

مهربانش: خب به من چه مگه من گفتم بره؟ چرا اینجوری می کنی؟ به جای عربده زدن و چرت و پرت گفتن به فکر چاره باش.

فرزاد عصبی سمتش رفت مهربانش با ترس نگاهش کرد و قدمی به عقب برداشت.

فرزاد: احمق دختره رفته، اونم به کمک کی؟ تو، خدایی اون لحظه اصلا به آریا فکر کردی؟ یه لحظه فکر کردی ببینی چی به حال و روزش میاد؟

مهربانش: تو هیچی نمی دونی فرزاد! دختره حق داشت هر کی جاش بود می رفت. مجبورم نکن رازش و برملا کنم آریا اشتباه کرد یه چیزی و ازش پنهون کرد چیزی که خیلی مهم بود حرف مرگ و زندگی بود، اینا اصلا بخاطر همون موضوع مجبور شدن تهران رو ترک کنن حالا که مشکل حل شده بود آریا خبر داشت و بهش نگفت.

فرزاد جان اون دخترم اینجا غریب بود درسته آریا در حقمون مردونگی کرد ولی اون دخترم به من اعتماد کرده بود قسمم داد نمی تونستم بی خیال باشم .
فرزاد : دلم براش می سوزه بعد چند سال پیداش کرد آخرشم شد این .
شاینا کنار مهنوش نشست و اشک های مادرش را پاک کرد و گفت .
شاینا : مامان گریه نکن دیگه ، مگه پریناز جون کجا رفته ؟ شما مگه نگفتین زود دوباره میاد پیشمون ؟

مهنوش لبخندی زد و گفت :

مهنوش : تو دعا کن بیاد ، خدا به حرف بچه ها گوش میده اگه دعا کنی زود میاد .
شاینا : مثل تو که چادر می ذاری سرت دعا می کنی .
مهنوش : آره مادر ؛ آره قربونت برم .

(پریناز)

کنار پدرش نشسته بود و چشم از او بر نمی داشت .
پریناز : بابا نمی خوای تعریف کنی چی شده ؟ چطور رضایت داد نقش پرستو این وسط چی بود ؟

محسن : پریناز بابا فقط همین قدر می دونم دست اون مرد با پرستو تو یه کاسه بود می خواستن تو رو خراب کنن نمی دونم چرا ! آدرسی از پرستو نداشتم این پرستو کیه ؟ چرا باهات دشمنی داشته ؟ می شناسیش ؟ آدرسی ازش داری ؟

حق داشت مگر در گذشته هوش و حواسی داشت که دوستان پریناز را بشناسد .

پریناز رنگش پریده بود باورش نمی شد از کسی ضربه خورده بود که نقش خواهر را
برایش بازی می کرد . دستانش می لرزید ، پلکش می پرید ، چطور امکان داشت که
پرستو همچین بلایی سرش بیاورد ! برایش باور کردنی نبود ، هر طور بود باید می رفت
سراغش رو به پدر کرد و گفت

پریناز : بابا می شه تا یه جایی بریم ؟

محسن : این موقع شب ! کجا آخه؟

پریناز : تو همین محله اگه امشب نفهمم چرا پرستو باهام اینکارو کرد خوابم نمی بره تو
رو خدا بابا میای بریم؟

محسن : تو مگه می شناسیش؟

پریناز کلافه گفت

پریناز : اره باباجان می شناسمش ، این رفیقمه، یعنی بود تنها رفیقی که پای همه درد و
دلام نشست ، برام کار پیدا می کرد تو هر شرایطی کنارم بود نمی دونم چرا باهام اینکار
و کرد. بابا اگه امشب سر از کارش در نیارم خوابم نمی بره . می خوام ازش بپرسم
تلافی چه کاری رو این جوری سرم آوار کرده !

محسن بلند شد پریناز هم کنارش ایستاد ، معصومه با تعجب نگاهشان کرد . یکم ترسیده
بود ، می ترسید دوباره اتفاقی افتاده باشد. محسن دستانش را گرفت و به او گفت که
خیالش راحت باشد زود بر می گردند پیشانی اش را بوسید و از اتاق بیرون رفت.
پریناز هم لبخندی به معصومه زد و پشت پدر راه افتاد .

محسن دست دور گردن پریناز انداخت و او را به خود چسباند و گفت .

محسن : سرده ای کاش یه چیز گرم می پوشیدی ؟

پریناز نیشخندی زد و گفت

پریناز : کوره آتیشم ، نگاه به دستای سردم نکنین قلبم داره آتیش می گیره دلم یه لیوان آب یخ می خواد تا بتونه آتیش درونم رو خاموش کنه .

محسن با هر حرف دخترکش شرمنده تر می شد ، خودش را مسبب تمام این اتفاقات می دانست .

جلو درب خانه پرستو پریناز ایستاد. به پدرش گفت جلو نیاید زنگ کنار در را زد صدای گوش خراشی داشت چند دقیقه نگذشت که صدای پرویز بلند شد .
پرویز : کیه ؟

پریناز سکوت کرد، دوباره پرویز سوال کرد ولی باز هم جوابش سکوت بود.

در را باز کرد با دیدن پریناز اخم هایش در هم گره خورد و گفت .

پرویز: زبونت و موش خورده؟ نمی تونی یه عر بزنی بگی تویی؟

پریناز دستش را مشت کرد و با نفرت به او خیره شد و گفت .

پریناز : بزنی به چاک با تو کار ندارم به اون خواهر نامردت بگو بیاد جلو در .

پرویز : بهتره که خودت بزنی به چاک چون خونه نیست.

خواست در را ببندد که پریناز پایش را لای در گذاشت و در را هل داد ، برای پرویز افت داشت با آن هیکل از پس یک دختر بر نیاید ولی ناقابل پریناز این حرکت را انجام داد .

در چشمانش خیره شد ابروهای پیوسته پرویز با آن اخمش وحشتناک اش کرده بود .
پرویز چهره مردانه ای داشت ولی به خودش نمی رسید همیشه شلوار ارتشی پایش بود
با یک تیشرت مشکی جذب می پوشید که عضله هایش را به رخ بکشد.
پرویز : هوم چیه ؟ گفتم که نیست.

پریناز : برو صداش کن می دونم هست دست بردار از این دروغات مگه تو می ذاری این
موقع شب بیرون بره ؟ به یکی بگو که تو رو شناسه.
پریناز در را هل داد و وارد حیاط شد بلند پرستو را صدا زد .

پریناز : پرستو کجایی ؟ چرا قایم شدی ؟ می ترسی ازم ؟ بیا بیرون من مثل تو نامرد
نیستم ! فقط می خوام به چند تا سوالم جواب بدی د بیا بیرون لعنتی بخدا داد می زنم
آبروی نداشتت و تو محل می برم .

پدر پرستو نامادری اش بیرون آمدند پرستو هم با پرویی تمام بیرون آمد و گفت
پرستو: ها چته؟ اینجا ینجه نمی دن عرعر تو برو جای دیگه کن .

پریناز: جدی خب موافقی تو محل عر بزمن ؟ ناراحت که نمی شی؟ فقط همون طور که
می خواستی با آبروم بازی کنی ، من یکم از اون بدتر می کنم.
تمام نفرتش را در چشمانش ریخت و به او خیره شد و گفت:
پریناز : من با خاک یکسانت می کنم.

پرستو ترسید پرویز قدمی سمتش برداشت و گفت

پرویز: این چه زری میزنه چه غلطی کردی باز؟

پرستو: تو حرص نزن بچه ت میفته، ها؟ چیه؟ دوباره یابو برت داشته؟

پرویز خواست سمتش برود که پدرش بلند او را صدا زد و گفت

علی: بیا تو، تو کاریت نباشه خودشون حلش می کنن.

پرویز زیر لب غر زد و سمت پدرش رفت همه داخل رفتند.

پرستو روی بلوک گوشه حیاط نشست نیشخندی زد و رو به پریناز گفت

پرستو: نو نوار شدی با از ما بهترون می گردی؟ بیا بشین به جای عربده زدن مثل آدم
سوالت و بپرس بعدم بزن به چاک که اصلا حوصله ریخت و قیافت و ندارم. نمی دونم
چرا توپت پره! به تو که بد نگذشته! خوبتم شد. شوهر پولدار و عاشق نصیبت شد.
برو دعا به جونم کن بدبخت از اون خونه لجن نجات دادم از دست بابای دائم الخمرت
پرت دادم رفتی.

پریناز دندانش را روی هم زد و نزدیک اش شد.

پریناز: خفه شو آشغال لجن تویی و این خانوادت که تو تربیتت یه کم کار نکردن، لجن
تویی که خودت و آویزون این پسر اون پسر می کنی به خاطر یه قرون دوزار، لجن
تویی که وقتی خودت داشتی تو کثافت کاریات فرو می رفتی دست بقیه دوستاتم
کشیدی و بردی با خودت تا تنها نباشی. نیومدم اینجا گندکاری های گذشت رو به
زبون بیارم.

فقط یه جواب بهم بده چرا من؟ مگه چیکارت کردم که این کار و باهام کردی؟ غیر این
بود که تو رو خواهر خودم می دونستم؟ مگه بهت چه بدی کردم که خواستی نابودم

کنی ؟ مگه بهت نگفتم من ساخته نشدم واسه این کار ؟ پس چرا با زندگی م بازی کردی آشغال ؟ چرا اون مرتیکه رو فرستادی سراغم اونم اونیکه همسن پدرم بود .

پرستو نیشخندی زد و گفت

پرستو : چیه چون پیر بود دوست نداشتی ؟ می دونی چرا چون ازت متنفر بودم ، همیشه خوش شانس بودی هر پسری که باهام بود از توه نکبت تعریف می کرد با من بودن ولی فکرشون پیش تو بود . ازت بدم می اومد می دونی چرا چون فقط بلد بودی شعار بدی تو هم مارمولک بودی خواستم بهت نشون بدم که تو هم از مایی از محله فقیر فقرا نه بچه بالاشهر تهران که انقدر کلاس می اومدی . رو تو به اندازه لادن و رقیه کار نکرده بودم و گرنه کارم و بلد بودم ، واسه تو نقشه های بهتری داشتم .

مجبور بودم واسه جلب توجه ت که بهم شک نکنی تو چندتا خونه برات کار بگیرم . چشم این یارو خیلی وقت بود دنبالت بود بهش گفتم صبر کنه تو یه موقعیت خوب تو رو بهش هدیه میدم .

ولی تو یاغی همه چی رو ریختی به هم من از پولی که قرار بود ازش بگیرم زندگی م از اینرو به اونرو می شد .

ولی تو نداشتی دوباره گند زدی به همه چی .

ولی من واسه تو کار خیر کردم بابات و دیدی دیگه مثل قبل مست و خمار نیست . خودتم که شنیدم اون مرتیکه خیلی عاشقت بود چی شد پست زد ؟ من پشیمون نیستم از کارم هنوزم مثل قبل ازت متنفرم دیگه هیچ وقت جلو چشمم نیا تو یه نحس شوم عوضی هستی شرت کم .

در ضمن به اون شوهر جوجه فکلیت بگو دست از سرم برداره و انقدر دوستاش رو نفرسته سراغم که تهدیدم کنه و گرنه بد می بینم حالا هم برو تا خودم یه بلایی سرت نیاوردم .

پریناز آب دهنش را کنار پاهایش ریخت و سری از تاسف تکان داد و گفت .

پریناز : من کور بودم نشناختمت تو آشغالترین آدم زندگی می خدا لعنتت کنه از امروز فقط برات آرزوی مرگ می کنم ، نه مرگ ساده یه مرگ با عذاب دیدار به جهنم .
پریناز رو برگرداند و از حیاط بیرون رفت در را محکم بست .

پرستو گوشه حیاط پاهایش را در هم جمع کرد و اشک ریخت بخاطر خودش بخاطر پریناز بخاطر دوست های دیگرش ، زندگیه آدم های زیادی را به گند کشیده بود تنها پریناز نبود خوش شانسشان او بود که بلایی سرش نیامد.

معصومه موهای پریناز را نوازش می کرد و با عشق نگاهش می کرد . از بودن پریناز در کنارش خوشحال بود با لبخند نگاهش می کرد و در دلش قربان صدقه اش می رفت .
پریناز لبخند غمگینی زد و گفت

پریناز : مادر جون کاش می تونستی باهام حرف بزنی ، کاش می تونستی آرومم کنی ، کاش می تونستی بهم بگی الان باید چیکار کنم ؟ پرستو عوضی خیلی بعد باهام تا کرد، نابودم شدم، دیگه به کی می شه اعتماد کرد، چرا شده مثل گرگ و افتاد تو محل زندگی تک تک دخترارو به گند کشید.

اون هیچی در موردش حرف زدن فقط آدم رو عصبی و کلافه می کنه. مادر جون کاش دلم رو نمی باختم ، هنوز یک روز گذشته ولی عجیب دلتنگش شدم . فکر می کردم صدبار زنگ میزنه ! یا حداقلش پشت سرم راه می افته میاد ، ولی نیومد حتی یه تک زنگم نزد می دونی مادر جون! تو این چندماهی که کنارش بودم تازه تونستم آبی آسمون و بینم و ازش لذت ببرم ، تازه فهمیدم چقدر بارون زیبا و دلنشینه ، اصلا برام غم انگیز نبود، دلم نگرفت، تمام تنهایی هامو پر کرد. از خدا خواسته بودم که حداقل این خوشی رو زود ازم بگیره ، ولی قبول نکرد . گفت تا این اندازه هم زیادی بود .

به نظرتون ما نفرین شدیم؟ کسی برامون دعا کرده ؟ همیشه باید افسرده و غمگین باشیم ! مگه فقط غم برای ماست ؟ کفر میشه اگه یه کم ما هم خوش باشیم . معصومه پیشانی اش را بوسید قطره اشکی که از چشمانش روی صورت پریناز چکید او را از جایش بلند کرد . با تعجب نگاهش کرد و گفت
پریناز : قربون چشمت ببخشید بخدا نمی خواستم ناراحت شی، .

مادر جون مگه تو حرفام رو شنیدی؟ من که اروم حرف زدم . معصومه لبخند غمگینی زد و دوباره گونه اش را بوسید سرش را تکان داد به چشمان پرینازش خیره شد پریناز سکوت کرد دوباره روی پای معصومه دراز کشید و گفت
پریناز : مادر جون امشب پیش من می خوابی ؟ مثل بچه گی هام که می ترسیدم تو پیشم می خوابیدی ! یادتونه ؟ امشب می ترسم نه مثل بچه گی هام از تاریکی !
الان فقط از تنهایی هام می ترسم از اینکه دوریش و نتونم تحمل کنم .

یه اعتراف کنم اگه بیاد دنبالم میرم باهاش ،چون می دونم کنارش خوشبخت می شم
غیر اون نمی تونم کسی دیگه رو کنارم تحمل کنم .

لبخندی زد و در ادامه حرفش گفت

پریناز : ولی زود نمی بخشمش یکم براش ناز می کنم تا بفهمه از این به بعد نباید چیز
رو ازم پنهون کنه .

معصومه بلندش کرد و پتویی روی زمین پهن کرد و دو بالش روی پتو گذاشت هر دو
کنار هم خوابیدند پریناز در آغوش معصومه پناه گرفت و گفت

پریناز : شب بخیر مادر جون برام دعا کن همه چی خوب پیش بره ، دعا کن خوشبخت
شم .

معصومه اشک گوشه چشمش را پاک کرد چشمانش را بست موهای پریناز را نوازش
کرد و در دل برایش لالایی خواند .

پریناز هم چشمانش گرم شد و به شهر رویا و خیال رفت .

(آریامهر)

کنار مادرش نشست اشک های مرضیه را پاک کرد و گفت .

آریامهر : چرا گریه می کنی مادر من؟ فقط چند ماه کنارت نیستم! یه مشکل برام پیش
اومد حل شه زود بر می گردم.

مرضیه اشک هایش را پاک کرد و گفت

مرضیه: داری دروغ می گی کجاست که یه آدرس و شماره بهم نمی دی ؟ اصلا چرا زنت و نمی بری ؟ چرا اون باهات نیومد ؟ تو داری یک چیزی رو ازم پنهون می کنی! جون مامان بگو چی شده ؟

آریامهر سر مادر را در آغوشش کشید و سرش را بوسید و گفت

آریامهر: الهی قربونت برم ، الهی دورت بگردم ، چی می تونه شده باشه ؟ باور کن کار برام پیش اومد چهار پنج ماهی نیستم ، خودم براتون زنگ می زنم قول می دم خوبه؟
مرضیه: بخدا بابات از سر عقدت تا حالا همینطور داره غر می زنه ، می گه من لوست کردم، راه میره می گه اون از زن گرفتنش که بدون خواستگاری و تحقیق و هیچ شناختی روز عقدش ما رو برده که شاهدش باشیم. گفته اگه بهمون به عنوان شاهد نیاز نداشت می داشت سر زایمان زنش می گفت بیاین بابابزرگ مامان بزرگ شدین .

آریامهر لبخند غمگینی زد و گفت

آریامهر: حق دارین مامان جان قول می دم همچی درست شه یه همین چند وقت و بهم فرصت بدین همه چی رو درست می کنم قول می دم.

مرضیه او را در آغوشش کشید و گفت

مرضیه: من جز تو که کسی رو ندارم مادر همین که بدونم خوشبخت و شادی برام کافیه فقط حتما هر از چند گاهی یه خبر از خودت بهم بده فقط امشب و بمون اینجا اگه میشه ؟

آریامهر: نه مامان کلی کار دارم ، هفته بعد سه شنبه پرواز دارم.

باید برگردم شیراز کارام و ردیف کنم، کل کارام مونده ، فقط برای خداحافظی از شما
اومدم دو روزم پشتون بودم دیگه مامان جان الانم قبل بابا برم بهتره دوباره مثل دیشب
بحثمون میشه .

مرضیه گونه اش را بوسید و او را از زیر قرآن رد کرد و پشت سرش آب ریخت .

آریامهر ماشین را گوشه ای پارک کرد و از دور به پرینازش خیره شد.

چند روزی بود از شیراز برگشت و دوباره مثل زمان مجردی اش صبح تا شب را کشیک
می کشید ، تا شده برای یک لحظه آن هم از دور او را ببیند تا دلش آرام گردد .

امروز بعد سه روز کشیک دادن بالاخره دخترک را دید .

حتی از این فاصله دور هم قلبش تند میزد و دستانش سرد شد قدرت ایستادن روی
پاهایش را نداشت .

سریع سوار ماشین اش شد و تا توانست از آن محل دور شد .

به خانواده اش به دروغ گفت به شیراز برگشته ، ولی در تهران در خانه خودش بود
دوست داشت تنها باشد و به کارهای احمقانه اش فکر کند . با خودش می گفت
:(تنهایی و عذاب کشیدن که چیزی نیست ! بیشتر از اینها حقمه، هر کی دیگه هم جای
اون بود تحمل کردن مردی مثل من براش سخت بود .)

در آینه به خود خیره شد و گفت (واقعا حقم بود؟ حتی حاضر نشد دلیل هام رو بدونه
یعنی ارزشم پیشش تا این اندازه بود؟ پس چرا گفت دوستم داره؟ یعنی دروغ گفت؟

یعنی الان فهمیده پرستو این بلا رو سرش آورده؟ امکانش هست بخواد پیشم برگرده ؟
(

دیوانه شده بود خودش با عصبانیت از خود سوال می پرسید ، در آینه مظلومانه دوباره به خود جواب می داد .

(خوش خیالی برگرده ! اونم پریناز ! از توهمات بیا بیرون خودت از خدا براش آرامش خواستی یادت نیست؟ گفתי هیچی واسه خودت نمی خوای به اون آرامش بده.خب شاید مصلحت و آرامشش پیش خانواده ش بود.)

سکوت کرد فقط به خود نگاه کرد و اشک گوشه چشمانش را پاک کرد دعایش در ذهنش تکرار می شد مصلحت و آرامشش کنار خانواده

(قطعا همین طوره ، من برای اون کم بودم باید برم چند وقتی رو از اینجا دور شم ، یک هفته، یک ماه، یک سال و یا شاید بیشتر ...)

با فرزند در مورد رفتنش مشورت کرد او هم رفتن را به او پیشنهاد داد ، گفته بود قبل رفتن با پریناز صحبت کند. ولی او قبول نکرد و گفت او الان ناراحت و دلخور است امکان ندارد با او کلامی حرف بزند.

دو روزی می شد حالش خوب نبود .

ولی چیزی نمی گفت امروز دیگر هم تب داشت و هم هذیان می گفت . معصومه ترسید و به یکی از همسایه ها به سختی فهماند که به محسن زنگ بزند و خبر دهد تا زودتر به خانه برگردد.

یک ساعتی آمدن محسن طول کشید. معصومه لباس خود و پریناز را عوض کرد منتظر ماند؛ با صدای در سمت آن دوید و با محسن به خانه برگشت. محسن با دیدن دخترکش دلش گرفت انگار در این چند روز چند کیلو کم کرده بود رنگ پوستش به زردی میزد. نمی دانست چه به او گذشته که اینطور افسرده و گوشه گیر شده بود. او را مانند پر کاه از روی زمین بلند کرد و بیرون برد با ماشینی که با آن آمده بود گفت بایستد او را سوار ماشین کرد و به راننده آدرس بیمارستان را داد.

چشمان بی حالش را باز کرد و به دور برش نگاه کرد، معصومه با لبخند به او خیره شد و موهایش را نوازش می کرد.

با صدای در چشم از او برداشت محسن هم مانند معصومه لبخند روی لب هایش بود آمد در اتاق و گفت

محسن: سلام قند و عسل بابا بهتری؟

تو که من رو دق دادی چرا نمی گی چی اذیت می کنه باباجون؟

اصلا آریامهر کجاست؟

چرا جواب تلفنام رو نمیده؟

الان اون باید کنارت باشه این خبر خوبی که من می خوام بهت بدم رو باید از زبون اون بشنوی نه من.

پریناز با تعجب به محسن نگاه کرد نیشخندی زد و گفت

پریناز : خبر خوب اونم واسه من ! محاله تا الان که تو زندگی م هیچ خبر خوبی نشنیدم

پس زودتر لطفا بگین چون شدید کنجکاوم بدونم چه خبریه که باید از آریامهر بشنوم .
محسن پیشانی اش را بوسید و گفت

محسن : نمی فهمم چرا انقدر تلخی ! دلیل این نیشخندات هم نمی فهمم .

این رو قبول دارم زندگی خوبی برات نساختم و پدری خوبی برات نبودم، می دونم برات کم گذاشتم ولی بابا امروز این خبر مطمئنم خوشحالت می کنه هم تو رو هم اون شوهر بی معرفت رو .

پریناز بابا نمی دونم چی بین تو و آریا اتفاق افتاده! ولی هر چی که هست باید تموم شه چون الان دیگه فقط خودتون نیستن نفر سومی هم هست که باید براش ارزش قائل شین و بهش یه زندگیه شیرین بدین می فهمی چی می گم بابا ؟

پریناز فقط با تعجب به محسن نگاه می کرد منظورش را نمی فهمید ، یا شاید هم می فهمید ولی نمی خواست قبول کند .

پریناز : بابا چی می گین ؟ نفر سوم کیه ؟ برای کی باید زندگی شیرین بسازم ؟
محسن مطمئن بود دخترکش افسرده شده بود .

حق هم داشت در این سن کم با این همه مشکلات سنگ هم بود واکنشی از خود نشان می داد . او که یک زن بود زنی که جنشش نرم و لطیف است ، قلبش مانند شیشه

نازک و شکننده ست ، چشمانی که هر ثانیه و هر لحظه آماده باریدن است ، آری او یک زن بود یک زن از جنس همه زن های سرزمینمان.

محسن : پریناز جان بابا تو داری مادر می شی ...

صدای محسن اگو می شد و در سرش هزاران بار با صدای بلند تکرار می شد .

(داری مادر می شی، داری مادر می شی، داری مادر می شی)

دو طرف سرش را گرفت و خود را تکان می داد

بلند داد زد

پریناز : نه ، نه بابا تو رو خدا نه ، نمی خوام یه پریناز دیگه به وجود بیاد.

مشت به شکمش میزد و گریه می کرد شوکه شده بود نمی دانست چکار می کند

محسن ترسید و سریع دنبال دکتر رفت .

معصومه با گریه دو دستش را گرفته بود

پریناز فقط گریه می کرد به خود لعنت می فرستاد ، الان با یک کودک تنها باید چه می

کرد ؟ قطعاً اگر آریا کنارش نباشد نمی تواند مسئولیتش را قبول کند ، اگر آریا دیگر او

را نخواهد باید چه می کرد؟ اینها فکریایی بود که او را آزار می داد و باعث عصبی

شدنش شده بود .

دکتر با پرستار وارد اتاق شدند و معصومه و محسن را بیرون کردند.

محسن پشت در اتاق به دیوار پشت داد و روی زمین سر خورد . معصومه کنارش

نشست و دستانش را در دست گرفت و بوسید ولی محسن انگار در این دنیا نبود فرسنگ

ها دور بود انگار فقط جسمش آنجا حضور داشت .

محسن : ماما آه تو باباست که زندگی م به اینجا کشید مگه نه ؟ زنم که اونجوری گذاشتمون و رفت ، اون از زندگیم که نه بچه گی های دخترم رو دیدم نه زندگی درستی داشتم ، اینم از الان که جلو چشمم پر پر زدن دخترم رو دارم می بینم ، تا کجا باید تقاص پس بدم ؟ کاش دعا می کردی بمیرم ماما تحمل این زندگی برام سخته ، خیلی دارم عذاب می کشم .

معصومه دستانش را فشار داد و اشک های پسرکش را پاک کرد سرش را به دو طرف تکان داد.

با تکان لب های معصومه محسن شوکه شده بود باورش نمی شد بعد اینهمه سال صدای مادرش را بشنود!

شوکی که دکتر گفته بود به او وارد شده بود یعنی آن شوک اشک های محسن بود با اینکه باز هم متوجه نمی شد مادرش چه می گوید ولی باز هم همینکه صدایی از خودش در آورده بود برایش دنیایی ارزش داشت .

وسط گریه خندید و در آغوش مادرش رفت و بلند گریه می کرد معصومه نا مفهوم حرفهایی می زد که لرزش قلب محسن را شدیدتر می کرد .

انگار در آن لحظه پریناز فراموش شد! تمام حواسش به مادرش بود امروز این دومین چیز خوبی بود که آن را تا سر حد مرگ ذوق زده کرد.

دکتر از اتاق بیرون آمد مادر و پسر هر دو از خلسه بیرون آمدند و کنار پای دکتر ایستادند .

محسن : دکتر جون چی شد ؟ چرا بچه م اینجوری شده ؟ خوب میشه؟

دکتر لبخندی زد و دستش را روی شانه ی محسن گذاشت و گفت

دکتر : نگران نباشید اینا تو دوران بارداری عادیه یعنی بعضی ها بعد بارداری افسرده و عصبی می شن بعضی ها بعد به دنیا اومدن بچه ، بعضی ها هم شکه می شن سخته براشون باور اینکه بخوان مسئولیت پذیر شن .

محسن : یعنی خوب می شه؟ آخه می دونین فکر کنم با شوهرش به مشکل خورده بیشتر واسه این اینجوری شده .

دکتر کمی فکر کرد و دستی به عینکش کشید و گفت

دکتر : راستش رو بخواین من نمی خواستم نگرانتون کنم. ولی خب حالا که خودتون گفتین چه مشکلی براش رخ داده باید بگم حتما به یک روانشناس مراجعه کنید.

اون خیلی باید تو این دوران آرامش داشته باشه حتما هم به شوهرش بگین اگه یه بچه سالم می خواد کنارش بمونه حداقل تا به دنیا اومدنش ، اون بیشتر از ترسی که تو دلشه اینجوری عصبی شده ، باید این ترس ها ازش دور باشه .

دکتر دوباره شانه های محسن را فشرد و گفت

دکتر : اگه آدرس یه روانشناس خوب و خواستی حتما به خودم بگو .

سه روز از مرخص شدن پریناز از بیمارستان می گذشت.

روز به روز افسرده تر و گوشه گیر تر می شد .

محسن و معصومه هر کاری کردند نتوانستند آرامش کنند ، فقط یک گوشه می نشست و به دیوار رو به رویش زل میزد هیچ عکس العملی به اطرافش نشان نمی داد. حتی میل به غذا و آب هم نداشت.

فقط بخاطر کودکش چند لقمه ای می خورد تا به او آسیب نرسد با اینکه از آمدنش خوشحال نبود ولی یادگار عشق نو پایش بود دلش نمی خواست کوچکترین آسیبی به آن برسد .

از طرفی محسن پشت هم شماره آریامهر را می گرفت ولی دریغ از یک جواب هیچ شماره و آدرس دیگری از او نداشت. حتی آدرس خانه پدر و مادر آریا را هم نگرفته بود ، از کجا می دانست این اتفاق قرار است بیفتد ! بخاطر بی دقتی اش لعنتی به خود فرستاد.

جرات سوال کردن از پریناز را هم نداشت نمی دانست اصلا چه اتفاقی بینشان افتاده بود.

پریناز به دیوار پشت داده بود دستی به شکمش کشید و گفت

پریناز : مادر به قربونت آخه الان وقت اومدن بود ؟ آخه من چجوری تنها بزرگت کنم ؟ یکماه تو وجودمی تازه متوجه شدم ! کاش لااقل زودتر حضورت رو اعلام می کردی ، اونموقع که پیش بابات بودم الان من چجوری بهش بگم ؟

در این سه روز از بس که به بچه و تنهایی هایش فکر کرده بود به جنون رسیده بود . با تقه ای که به در اتاق خورد سرش را بلند کرد محسن با پاکتی که در دست داشت نزدیکش شد و کنارش نشست .

محسن : خوبی بابا؟

پریناز : اگه به این حال همیشه گفت خوب! آره خوبم .

پریناز به پاکت دستش نگاه کرد و گفت

پریناز : این چیه ؟

محسن پاکت را سمتش گرفت و گفت

محسن : نمی دونم صبح پستیچی آورده مامان معصومه ترسید بهت نشون بده واسه همین صبر کرد تا من بیام .

پریناز با تعجب نگاهش کرد و پاکت را گرفت.

آدرسش از شیراز بود ته دلش خوشحال شد حتی شادی لحظه ای ش از چشمان محسن دور نماند.

محسن لبخندی زد و بلند شد و از اتاق بیرون رفت پریناز هم بی توجه به رفتنش با ذوق شروع به باز کردن پاکت کرد.

با دیدن نامه سریع آن را باز کرد و اشک هایی که دیده اش را تار می کرد را پاک کرد.

آریامهر(سلام به بی معرفت ترین همسر دنیا می دونم خوبی. چون من کنارت نیستم مطمئنن عالیه عالی هستی .

امیدوارم حالا که تمام مشکلات حل شده دلت خوب باشه .

پرینازم می دونم خیلی باعث عذابت شدم ، می دونم خیلی کنارم سختی کشیدی، واسه همین دارم برای همیشه از اینجا میرم . تا تو راحت زندگی کنی تو حقت بهترین زندگیه و من آرزوم اینه همیشه بهترین ها سر راحت قرار بگیره چون تو لایقشی.

می دونم دیگه من انتخابت نیستم و از اونجایی که طاقت ندارم کسی دیگه و غیر خودم کنارت بینم واسه همین دارم از این کشور میرم .

پرینازم روزهایی رو که کنارم بودی بهترین دوران زندگی م بود کاش قبل رفتنت دلیلش و لااقل ازم می پرسیدی ، شاید می تونستی درکم کنی که چرا بهت نگفتم ، به خداوندی خدا فقط بخاطر خودت بود . چون دوست نداشتم نسبت به اطرافیانت بی اعتماد شی . چون دوست نداشتم دوباره از نزдіکات ضربه بخوری چون نمی خواستم مثل همیشه بگی که کم شانس و شادی هات عمرش کوتاست . راستش رو بخوای یکمم واسه خودم می ترسیدم از اینکه به منم اعتماد نکنی که واقعا هم همین شد .

شاید قسمت منم این بود که فقط دوره خوشیم همین چند ماه باشه واسه همین چند ماه هم خدا روشکر می کنم.

بودنت کنار من بهترین حس دنیا بود . ببخشید بخاطر بدی هام ببخش من رو بخاطر پنهون کاریم .

خیلی دوست دارم پریناز حتی بیشتر از قبل ، پرینازم مبتلا شدن به عشق تو برام بهترین اتفاق زندگی م بود هیچ وقت از ذهن و قلبم پاک نمی شی هیچ وقت .

و در آخر تو اون پاکت یه سند خونه ست که مهریه توئه ، می دونم هر چی که تو رو یاد من بندازه ازش بیزاری ولی خب این مهریه ت بود دوست نداشتم بفروش دوست داشتم نگه دار .

خدانگهدار ملکه ی قلبم .)

باورش نمی شد شوکه شده بود صدار نامه را خواند ، با خواندن هر بار نامه قطرات اشکش بیشتر می شد صدای هق هقش بلند و بلندتر .

موهایش را می کشید داد میزد جیغ می کشید کارهایش دست خودش نبود هر چه دمه دستش بود پرت می کرد .

محسن سریع به اتاق آمد و دخترکش را در آغوش کشید و با او گریه می کرد .

محسن : چیه باباجون ؟ چی شد یهو ؟ تو که خوب بودی ؟

گریه های محسن و پریناز دل سنگ را آب می کرد

پریناز با همان هق هقش با صورت سرخ از اشکش گفت

پریناز : بابا چرا انقدر من بدبختم؟

چرا به هر چی دل می بندم از بین میره بابا آریا داره واسه همیشه تنهام می ذاره . بابا من بدون آریا نمی تونم بمونم چجوری تنهایی از پس بچه مون بر بیام ؟ بابا تو رو خدا نذار بره تو رو خدا بابا دارم دق می کنم، دارم خفه می شم چرا بدبختیام تموم نمی شه این چه سرنوشتیه .

بلند خدا را صدا میزد و می گفت

پریناز : خدااااا من که گفته بودم دیگه توان جنگیدن ندارم ! من که گفته بودم جون تو پام نمونده واسه به ساز سرنوشت رقصیدن حتی ارزش نیم نگاه هم نداشتم ؟ بچه گی هام رو ازم گرفتی ، مادرم رو ازم جدا کردی ، تا پای قتل من رو کشوندی و امتحانم کردی ، بدترین سختی ها رو کشیدم ، به خودت قسم تحمل امتحان دیگه رو ندارم بسه تو رو به هر کی که دوستش داری بسه کاسه صبرم لبریز شده .

آنقدر در آغوش محسن گریه کرد و که بی حال شد .

محسن ترسید سریع بلند شد و دوید سمت آشپزخانه رفت لیوانی آب قند درست کرد و دوباره به اتاق آمد.

ذره ای به زور در دهانش ریخت کمی صورتش را خیس کرد .

با به هوش آمدنش نفس راحتی کشید و

به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت

محسن : پری آریا کجاست ؟ چرا جواب تلفنم رو نمیده ؟ چی گذشته بینتون که چیزی نمی گی ؟

پریناز پشت هم اشک می ریخت

کنار محسن نشست و سرش را روی شانه هایش گذاشت و گفت

پریناز : شما بهش زنگ زدین؟

محسن اخم پیشانی اش پر رنگتر شد و گفت

محسن : آره ولی جواب نداد

ترسید آب دهانش را پایین داد و گفت

پریناز : یعنی رفته ؟

محسن بلند داد زد

محسن : کجا رفته؟ چرا مثل آدم حرف نمی زنی .

پریناز ترسید و با ترس به محسن خیره شد با صدای لرزانش گفت

پریناز : وقتی شما اونروز گفتین آریا از همه چی خبر داره منم بدون اینکه بهش چیزی

بگم گذاشتم و اومدم براش پیغام دادم که دیگه نمی خوام باهاش زندگی کنم ،

مکث کرد محسن دستش مشت شد حرفی نزد منتظر بقیه حرفهایش بود .

پریناز : امروز برام این پاکت رو فرستاد و گفت داره از ایران میره گفت مهریه م رو بهم

داده بابا نذارین بره تو رو خدا .

محسن مشت به دیوار زد و گفت

محسن : کجای این شهر بزرگ دنبالش بگردم ؟ جز آدرس اون خونه ای که توش عقد

کردی جایی رو بلد نیستم .

پریناز سرش را پایین انداخت و گفت

پریناز : اونجا نیست چون مهریه م اون سند خونه رو بهم داد و گفت دوست داشتم برم

اونجا دوست نداشتمم بفروشمش .

پریناز کمی فکر کرد یهو یاد مهربانوش و فرزاد افتاد.

سریع بلند شد و سمت میز زوار دررفته گوشه اتاقش رفت.

موبایلش را برداشت هر چه دکمه اش را زد روشن نشد ، کلافه به دنبال شارژر تمام گوشه های اتاق را گشت محسن شارژر را از زیر تشک بیرون آورد و سمتش گرفت .
پریناز لبخندی زد و تشکر کرد سریع شارژر را به برق وصل کرد موبایل را روشن کرد .
دنبال شماره مهربنوش گشت شانس ی که آورده بود شماره ی او را گرفت.
دو بوق کامل نخورده بود که صدایش در گوشی پیچید .

مهربنوش : سلام بفرمایید .

پریناز با صدای لرزانش گفت

پریناز : مهربنوش پرینازم .

مهربنوش سکوت کرد شاید باورش نمی شد که واقعی باشد از این رو گفت
مهربنوش : پریناز کجایی تو دختر ؟ چرا هیچ شماره ای از خودت بهم ندادی ؟ هر چقدر به آریا هم گفتم توجه ای بهم نکرد اصلا تو این عالم نبود که بخواد جوابم رو بده تازه گوشیش هم زد خورد کرد . پریناز نمی دونی چه بلایی سرش آوردی ! مثل دیوونه ها داد میزد فحش می داد، کاش نمی داشتم بری همه چی خراب شد همه چی .
پریناز دلش گرفت قلبش فشرده شد اشک هایش دوباره روانه ی گونه هایش شد .

پریناز : می دونم مهربنوش برام نامه فرستاد ، ولی چرا بهم زنگ نزد؟ چرا دنبالم نیومد؟
ازش خبر داری ؟ می تونی آمارش رو بگیری ببینی کجا می تونم پیدااش کنم ؟ آدرس خونشون رو فرزاد نداره ؟

مهرنوش کمی من من کرد و گفت

مهرنوش : پریناز تا دیر نشده برو فرودگاه ، ما آدرسی ازش نداریم ولی دوساعت پیش داشت با فرزاد حرف میزد بهش گفت ساعت ۸ پرواز داره اگه بجنبی بهش می رسی برو بذار منم از این عذاب وجدان خلاص شم. خودش برات توضیح میده که چرا نیومد دنبالت فقط دست بجنبون تا دیر نشده .

پریناز : دوباره بهت زنگ میزنم فعلا خداحافظ.

پریناز تند لباس هایش را پوشید شالی سرش کرد و رو به محسن گفت

پرینا: بابا می شه زنگ بزنین یه ماشین بیاد ؟

محسن با تعجب نگاهش کرد و گفت

محسن : کجا بری؟ چی شده؟

پریناز کلافه به او نگاه کرد و گفت

پریناز : تو رو خدا زود باشین اومدم براتون توضیح میدم .

محسن از اتاق بیرون رفت پریناز در آینه به صورت لاغر و رنگ پریده اش نگاه کرد و گفت

پریناز : این قیافم رو ببینه وحشت می کنه .

کیفش را گرفت و از اتاق بیرون رفت کنار محسن ایستاد خجالت زده سرش را پایین انداخت و گفت

پریناز : بابا یکم پول بهم میدین ؟

محسن سریع از جیش پول در آورد و دستش داد و گفت

محسن : منم باهات میام بریم ماشین اومده

پریناز : نه می خوام تنها برم تا الانم دیر شده .

محسن عصبی داد زد

محسن : این موقع شب بذارم تنها بری؟

پریناز از در بیرون رفت و گفت

پریناز: باید تنها باهاش حرف بزنم تو رو خدا بابا

محسن رو برگرداند و پریناز دوید و از حیاط بیرون رفت سوار ماشین شد

پریناز: سلام می خوام برم فرودگاه ... تو رو خدا فقط سریع تر برید .

راننده : سلام دخترم چشم انشالله ترافیک نباشه زود می رسیم

با خود گفت

پریناز(یه مسافر دارم که نباید بره .الان دیگه پای نفر سوم وسط بود ،آریا اگه صدام رو

می شنوی نرو بخاطر من نه بخاطر بچمون نرو ، نمی خوام بچه م بی پدر بزرگ شه.

اصلا اون هیچ من خودم بهت نیاز دارم .می خوام بگم این چند روزی که بدون تو بودم

برام مثل مرگ بود ، من حال دلم خوب نیست حالم دلم فقط کنار تو خوبه ،منم به اندازه

ای که تو دلتنگی دلتنگت شدم).

به ساعت نگاه کردم فقط نیم ساعت به پروازش مانده بود یعنی می توانستم خودم را

برسانم!

اگر من راننده بودم تمام چراغ قرمزها را رد می کردم پاهایم را لحظه ای از روی گاز بر نمی داشتم.

با چیزی که جلوی رویم دیدم دست و پاهایم بی حس شد با این ترافیک سنگین مطمئن بودم به او نمی رسیدم راه زیادی نمانده بود کرایه را حساب کردم و پیاده شدم .
به آسمان نگاه کردم و گفتم

پریناز امروز رو یادت باشه بازم دلت به حالم نسوخت (

تا فرودگاه را دوییدم، دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم

پریناز : جون مامان تحمل کن دیگه چیزی نمونده ، محکم باش مامان ما نمی تونیم بدون بابا زندگی کنیم. فقط یه کوچولو مونده تا برسیم .

با دیدن فرودگاه لبخند روی لب هایش نشست کمی نفس گرفت و دوباره تا داخل فرودگاه را دویید .

ایستاد و به دور برم نگاه کرد جمعیت زیادی نبود چشم گرداند ولی اثری از او نبود.
قدم هایش سست شد در پاهایش دیگر جانی نبود اشک هایش به او مجال نمی دادند پشت هم روی صورتش سر می خوردند .

پیرمردی که از کنارش می گذشت وقتی حال و روزش را دید نزدیکش شد و گفت
پیرمرد : دخترم اتفاقی افتاده ؟

پریناز مظلومانه با صدای لرزانش به او خیره شد و گفت .

پریناز : آقا پرواز ترکیه ...

نگذاشت حرفش تمام شود گفت

پیرمرد : از شانس بدتون تاخیر نداشت ده دقیقه می شه پرواز کرد اشکال نداره دخترم
دفعه بعد برو اینکه گریه نداره .

پریناز لبخند غمگینی زد و گفت

پریناز : مسافر نبودم مسافری داشتم که می خواستم جلو رفتنش رو بگیرم .

پاهش دیگر توان ایستادن نداشت روی زانو نشست و بلند گریه می کرد.

سرش را بلند کرد و رو به آسمان گفت

پریناز : یعنی واقعا انقدر خوشبختیم برات حضمش سنگینه؟ خدایا دیگه باهات کاری
ندارم ، دیگه صدات نمی کنم ، دیگه تو زندگی م همراهم نباش از امتحانات متنفرم

مردم دورش جمع شده بودند و با تعجب نگاهش می کردند پیرمرد کنارش زانو زد و
دست روی شانه هایش گذاشت و گفت

پیرمرد : پاشو دخترم هر چی مصلحت باشه همون می شه کفر نگو دختر جون پاشو
کمکت کنم بری خونه .

نشیدی می گن یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور مسافر تو هم زود بر می
گرده کسی که نخواد بمونه به زور نمی تونی نگهش داری .

سکوت کرد چیزی نگفت ، چه می گفت به پیرمرد ! آیا حوصله داشت به حرف هایش
گوش کند ، او چه می دانست او با دست های خودش یوسفش را راهی غربت کرد، او

چه می دانست که این یوسف دلداده و عاشق بود آن پریناز بود که زندگی شیرینش را به تلخی کشاند ، پیرمرد از دل او خبر نداشت فقط ظاهر قضیه را می دید.

پریناز دلش تنهایی می خواست .

برعکس آمدنش که قدم هایش بلند و سریع بود. موقع برگشت آهسته قدم برداشت مطمئن اگر لاکچستی کنارش راه می رفت سرعتش بیشتر از او بود .

کمک پیرمرد را هم قبول نکرد .

با هر قدمی که بر می داشت لحظه های شیرینی که کنارش داشت جلوی چشمانش ظاهر می شد، قربان صدقه هایش خنده های از ته دلشان ، با خود گفت

پریناز : (بی معرفت تو که گفתי بدون من دنیارو نمی خوای ! پس حالا بدون من کجا رفتی؟ کجایی که ببینی به دردت دچار شدم !بیا ببین من هم مبتلا شدم به مرضی به نام عشق ، من هم شدم دیوونه عاشق دیوونه ای که منتظر تنها یادگار از عشقش که در بطنش در حال رسیده .)

دستی به شکمش کشید و دوباره بلند گریه کرد گریه های دیوانه وارش دست خودش نبود نمی توانست از فکر آریا و روزهای خوششان بیرون بیاید.

آغوش امن آریا را می خواست، آغوشی که هم جای پدر هم مادر را پر کرد، آغوشی که پر از آرامش بود .

دلش لبخندهای زیبای نشسته روی لب هایش را می خواست ، دلش عاشقانه های بینشان را طلب می کرد ،دلش خواستار قربان صدقه های خاص آریا بود.

حتی قربان صدقه هایش دنیا دنیا با تمام قربان صدقه های عالم فرق می کرد. برای پریناز هر چیزی که از او بود برایش تازگی داشت رنگ و بوی عشق را می داد شاید چون تجربه دوست داشته شدن را نداشت .

آنقدر راه رفته بود که از درد پاهایش کلافه شده بود و جلو در خانه ای روی پله نشست . سرش را روی زانوهایش گذاشت و بلند گریه می کرد با اینهمه اشک ریختن باز هم اشکی بود که راهی گونه هایش شود !

با دستی که روی شانه اش نشست سرش را بلند کرد ، خانمی بالای سرش ایستاد و گفت

خانم : چیزی شده عزیزم ؟ می تونم کمکت کنم ؟

پریناز سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت

پریناز : میشه یه ماشین برام بگیرین تا برگردم خونه م .

زن لبخندی زد و به داخل خانه رفت چند دقیقه طول کشید تا آمدنش .

خانم : زنگ زدم عزیزم الان میاد

در دست خانم مقداری پول بود سمت پریناز گرفت .

پریناز خودش را کنار کشید و گفت

پریناز : نه خانم پول دارم فقط چون نداشتم تا حرکت کنم مرسی از لطفتون .

با کمک زن سمت ماشین رفت و سوار شد دوباره از آن خانم تشکر کرد و به راننده آدرس خانه محسن را داد .

با صدای آهنگ ملایمی که پخش می شد چشمانش را بست

آریامهر : خانمم به چی فکر می کنی ؟

می دانست توهم است ولی باعث لبخندش شد آرام لب زد

پریناز : به تو به بچمون ، من تازه می خواستم خبر بابا شدند رو بهت بدم می دونم

بشنوی پر در میاری سریعتر بر می گردی پیشمون. ولی چحوری بهت خبر بدم!

راننده از آینه با تعجب به او خیره شد و گفت

راننده : آبجی خویین؟ می خواین بیرمتون بیمارستان ؟

پریناز چشمانش را باز کرد و گفت

پریناز : نه آقا خوبم لطفا من رو ببرید به همون آدرسی که گفتم .

دلش نمی خواست چشمانش را باز کند با باز شدک چشمانش آریامهر هم ناپدید شد در

دلش هر بد بیراه می توانست به راننده گفت .

راننده سر کوچه ایستاد و گفت

راننده :تو این کوچه برم؟

پریناز چشم غره ای برایش رفت هنوز از او بخاطر صدا کردنش دلخور بود .

دست در کیفش کرد و مقداری پول در آورد طرفش گرفت و از ماشین پیاده شد.

از سر کوچه تا در خانه را تلو تلو خوران رفت . امان از مزاحمانی که وقتی بی حوصله

ای سر راحت سبز می شوند .

عباس : به به پریناز خانم احوالت بانو ؟ خیلی وقته نیستی کم پیدایی؟ کجا بودی که اینجوری له شده برگشتی ؟

پریناز دستش را مشت کرد و با اخم های گره خورده نگاهش کرد و گفت

پریناز : مفتش محلی ؟ یا پاسبونی؟ یا مثل سگ نگهبانی می دی واسه دزدای محل؟
قیافت به آخری بیشتر می خوره پس به خودی پارس نکن. غریبه دیدی جلوش رو بگیر
حالا هم بزن به چاک امشب از اون شباست که خوش ندارم کسی سر راهم سبز شه .
عباس هم مانند او اخم کرد و گفت

عباس: چیه پسره کیفش رو کرده پست زده ؟ خب تفصیر خودتونه بچه محلاتون رو ول
می کنین میرین دنبال این سوسولا ما مگه چمونه ؟
نیشخندی زد و نزدیکش شد و گفت

پریناز : حق با پرستوئه که می گه بوی سگ مرده میدین همین امثال شماین که محل
رو به گند می کشین اون وقت اسم هممون بد در میره .در ضمن این رو تو گوشت فرو
کن و به بقیه هم بگو من ازدواج کردم مثل خواهرای شما نیستم هر شب تو بغل یکی
باشم .

پس بشنوم پشتم حرف زدین روزگارتون رو سیاه می کنم از تو هم شروع می کنم برو به
بچه محلات هم بگو دور بر من نیلکین.

عباس متعجب کمی به او نگاه کرد و از کنارش گذشت و گفت

عباس : خدا شفات بده مثل اینکه خیلی بد بهت ناتو زده !

نیشخندی زد و رفت ، مثل همیشه پریناز فقط حرص خورد و دستش مشت شد .

جلو در خانه ایستاد، محکم در زد صدای پای محسن را شنید که سمت در می دوید .
در را باز کرد پریناز خودش را در آغوش محسن انداخت و بلند گریه کرد .

محسن : نرسیدی بهش؟

پریناز با هق هق جواب داد

پریناز : نه رفته بود یکم دیر رسیدم، فقط یکم

محسن کمکش کرد و او را به خانه برد و روی تشکی که پهن بود نشاند و گفت

محسن : آدرسی از پدر مادرش داری؟

پریناز : نه

محسن : شماره چی؟ از دوستی که بهش نزدیک باشه شماره و آدرس نداری؟

پریناز : نه

محسن به پشتی تکیه داد و زانو هایش را در آغوش کشید .

پریناز موبایلش را در آود و شماره ی مهربنوش را گرفت با تک بوقی که خورد جواب داد

مهربنوش: سلام پری چی شد؟

پریناز : نرسیدم بهش رفته بود .

مهربنوش آه سردی کشید و گفت

مهربنوش : ای کاش زودتر بهت می گفتم .

پریناز : مهربنوش فرزاد پیشته ؟

مهرنوش : آره

پریناز : بهش بگو آدرسی شماره تلفنی از خانواده آریا نداره .

مهرنوش از فرزاد پرسید و فرزاد موبایل را از دستش گرفت خودش جواب داد .

فرزاد : سلام

پریناز : سلام آقا فرزاد خوبی؟

فرزاد : مرسی ببین پریناز من آدرس و تلفن پدرش و دارم ولی فکر نکنم درست باشه
بری پیششون ! آخه آریا بهشون گفته شما با هم دارین میرین ، آریا به هیشکی آدرس و
شماره ای نداده چون جا و مکانش معلوم نیست کجاست ، مطمئن باش خبری شد
خودم بهت اطلاع میدم .

پریناز : مرسی اگه بهتون زنگ زد بهش بگین تو خونه خودمون منتظرشم .

فرزاد وقتی صدای بغض نشسته اش را شنید خودش هم اشک هایش روی صورتش سر
خورد و این اشک ها باعث متعجب شدن مهرنوش شد چون تا حالا اشک ریختن او را
ندیده بود .

فرزاد بدون خداحافظی کردن موبایل را دست مهرنوش داد و دست در موهایش کشید و
بیرون رفت .

مهرنوش : پری جان خوبی ؟

پریناز : نه داغونم خیلی داغون

مهرنوش : می خوام بیای اینجا پیش ما ؟

پریناز : نه می خوام برم خونه خودم تو اگه تونستی چند روزی با بچه ها بیا پیشم .

مهرنوش سکوت کرد و بعد کمی فکر کردن گفت

مهرنوش : به فرزاد بگم حتما میام پیشت .

پریناز : هر وقت میای خبرم کن ؛ بچه ها رو از طرفم ببوس ، ببخشید ناراحتتون کردم .

مهرنوش : فدات بشم غصه نخور همه چی درست میشه من دلم روشنه دوباره شما رو کنار هم می بینم .

پریناز خدا حافظی کرد و رو به محسن گفت

پریناز : قراره باهاشون تماس گرفت خبرم کنن ، اینا دوستای آریامهرن تو شیراز طبقه پایین خونشون خالی بود پیش اونا بودیم .

آن شب را تا صبح پلک هایش را روی هم نگذاشت امشب همان شبی بود که دلش آغوش آریایش را می خواست ، آغوش گرم و امنش را به پهلوی خوابید و دستش را زیر سرش گذاشت احساس کرد کسی در اتاق است ترسید ، در رختخوابش نشست اطرافش را نگاه کرد چیزی ندید تازه متوجه شده بود زمانی که مشغله فکری دارد این توهمات در ذهنش زنده می شود . دوباره دراز کشید احساس کرد دستی روی سرش کشیده شد چشمانش را بست هم می ترسید هم آرامش گرفته بود . آرام پرسید

پریناز : آریا تویی؟

آریامهر : آریا به قربونت آره خانمم بخواب من پیشتم ، من که گفتم هیچ وقت تنهات نمی دارم! مگه اینکه مرده باشم.

لبخندی روی لب هایش نشست و چشمانش گرم خواب شد.

بعضی وقت ها این توهّمات برای زندگی لازم است ، گاهی با اینکه می دانی تخیل ذهنت است ولی دوست نداری آن را قبول کنی ، با آن آرامش می گیری با این توهّمات و خیالات ذهنت زندگی می کنی، پریناز هم دوست نداشت قبول کند که آن دستی را که روی سرش حس کرد یک توهّم و خیال است با آن حس آرامش گرفت به خوابی عمیق رفت .

صبح با تکان های معصومه از خواب بیدار شد ، لبخند زد و سلام کرد هنوز اثرات حس خوب دیشب در وجودش بود . دوست نداشت آن را از خود دور کند .

معصومه رختخواب اش را جمع کرد ، پریناز به حیاط رفت و دست و رویش را شست. سفره پهن بود سر سفره نشست و لقمه ای نان و پنیر و گردو خورد معصومه لیوان شیر را هم جلو رویش گذاشت .

پریناز : قربونت برم خودتم بخور چرا به من نگاه می کنی من خوبه خوبم .

معصومه لبخند پررنگی زد و خودش هم کنارش مشغول خوردن شد .

بعد صبحانه خواست کمک کند که معصومه دستانش را گرفت و اجازه نداد خودش مشغول جمع کردن سفره شد .

پریناز : اینجوری که نمی شه همه کارار شما انجام بدی در ضمن من که استراحت ندارم پس سخت نگیرید.

معصومه توجه ای به ایما و اشاره و حرف های پریناز نکرد کار خودش را انجام می داد .

پریناز که دید توجه ای نمی کند شانه ای بالا انداخت و عقب رفت.

با موبایل اش شماره محسن را گرفت .

محسن : جانم بابا؟

پریناز : سلام خسته نباشید ، بابا من می خوام برم خونه خودم اجازه می دین ؟

محسن : چرا باباجان مگه اونجا بهت سخت می گذره ؟

پریناز : نه بخدا شاید خونه خودم باشم آریا زنگ بزنه خونه چمی دونم شاید بفهمه خونه خودمونیم برگرده .

محسن کمی سکوت کرد بعد از کمی فکر کردن گفت

محسن : پس با مامان معصومه برو اینجوری خیالم راحت تره .

پریناز : تو رو خدا بابا بذارین تنها باشم، جون پریناز؟ خودتون دوست داشتن هر روز بهم سر بزنین ولی تنهاییم رو ازم نگیرین .

محسن که می دانست از پس او بر نمی آید از این رو گفت

محسن : باشه برو من خودم هر روز میام بهت سر میزنم .

پریناز لبخندی زد و گفت

پریناز : مرسی از اینکه درکم می کنید خیلی دوست دارم بابا

محسن دلش غنچ رفت برای دخترکش برای اولین بار از زبانش این کلمه را می شنید و باعث جمع شدن اشک در چشمانش شد چقدر حس خوشایندی برایش بود همین ابراز علاقه ی کوچک .

بعد قطع تماس به اتاقش رفت ساکش را از کمد بیرون آورد و لباس هایش را در آن چید .

یه دور به اتاقش نگاه کرد اتاقی که تنها همراه همشیگی اش بود روزهای خوش که نه ولی روزهای پر دردش را در آن گذرانده بود.

جلو در حیاط ایستاد نا خودآگاه یاد شبی افتاد که بی سر صدا از آن خانه خارج شدند . چقدر آنشب در دلش به او بد و بیراه گفت ، چقدر با حرف هایش کلافه اش کرده بود. لحظه ورودش به این خانه را به یاد نمی آورد ولی لحظه ی خروجش مانند فیلم جلوی چشمانش ظاهر شد .

کلید را به در انداخت و وارد خانه شد با دیدن ماشین آریا لبخندی زد و ذوق کرد با خودش گفت شاید نرفته باشد .

سریع راه حیاط تا در خانه را طی کرد و پشت در ایستاد لباسش را مرتب کرد و دستگیره در را پایین کشید ، ولی در قفل بود .

تمام امیدش در چند ثانیه نا امید شد. همانجا پشت در نشست به حیاط دلباز خانه نگاه کرد ، همان حیاطی که اولین بار پا در آن گذاشت و با خود گفته بود اینجا زندان اوست و آریا زندان بانس! حالا زندان سر جایش بود ، ولی زندانبان عزیزش فرسنگ ها از او دور بود .

بلند شد و با کلید در خانه را باز کرد و داخل رفت ، خانه تغییری نکرده بود همه چی سر جایش بود ، چشمانش را بست این خانه بوی عطر آریایش را می داد نفس عمیقی کشید و ریه هایش را با بوی عطرش پر کرد . دوباره توهمات به سراغش آمده بود ، چشمانش را باز نمی کرد احساس کرد آریا رو به رویش است

آریامهر : سلام بانو به خونه خودت خوش اومدی .

پریناز لبخندش پر رنگتر شد و گفت:

پریناز : تازه نمی دونی تنها هم نیومدم با بچمونم یادته می گفتی بچه دوست داری؟ من باهات دعوا کرده بودم تو دلخور شدی! ولی الان بین من و بچه ت با هم اومدیم ولی تو نیستی.

آریامهر : من همیشه باهاتونم تو همه لحظات کنارتم .

پریناز برق ها را روشن کرد و سمت اتاق رفت با دیدن وسایلش که روی تخت بود تعجب کرد روی تخت نشست لباس هایش را از روی تخت به روی زمین پرت کرد ، آریا هیچ چیز از خود به جا نگذاشته بود .

پریناز دلش خوش بود عکسی چیزی در این خانه پیدا می کند تا دلتنگی اش را کمتر کند ولی دریغ از یک عکس! هیچ چیز از آریا در آن خانه پیدا نشد .

روی تخت دراز کشید پاهایش را در خود جمع کرد و بلند گریه می کرد.

پریناز : آریا جون من برگرد این خونه رو بدون تو می خوام چیکار ! من چجوری بدون تو اینجا زندگی کنم ؟ درسته تو این خونه روزهای خوبی نداشتیم ولی بوی عطر ت داره دیوونم می کنه کاش جوری دیگه دیده بودمت ، کاش این اتفاق هاو نمی افتاد.

می دانست با این کاش هایش فقط داغ دلش تاره می شد دردش را دوا نمی کرد .

سه ماه می شد در خانه اش تنها زندگی می کرد شب ها در را قفل می کرد و پشتش
مبل می گذاشت. پنجره ها را قفل می کرد و پرده را می کشید، محسن هر شب به او
سر میزد و برایش وسیله می خرید .

امروز قرار بود مهرنوش با زلزله هایش به خانه شان بیاید قول یک هفته را از او گرفته
بود .

او حتی هنوز خبر مادر شدنش را هم به آنها نداده بود دوست داشت عکس العملش را از
نزدیک ببیند .

خانه را گردگیری کرد و لباس تمیز به تن کرد دستی به شکمش کشید کمی شکمش
جلو آمده بود ولی تا خودش نمی گفت کسی متوجه نمی شد که او باردار است .
یک دور دوباره به خانه نگاه کرد وقتی همه چیز را مرتب دید روی مبل نشست.
چند دقیقه از نشستن اش نگذشت که با صدای آیفن سمتش رفت با دیدن آن ها
لبخندی زد و در را باز کرد .

از همان اول ورودشان صدای جیغ و خنده هایشان می آمد با لبخند جلوی در رفت تا در
را باز کرد شاینا خودش را در آغوشش انداخت زیر شکمش تیر کشید ولی اهمیت نداد
او را بوسید قربان صدقه اش رفت .

پریناز : قربونت برم خوشکل من خوبی؟ آخ که چقدر دلم برات تنگ شده بود .

شروین مانند همیشه مردانه رو به روی پریناز ایستاد و سری از تاسف برای شاینا تکان داد دستش را به سمت پریناز دراز کرد

شروین : سلام خاله خیلی دلم براتون تنگ شد.

پریناز طاقت نیاورد او را در آغوش کشید و محکم بوسید و گفت

پریناز : سلام مرد من خوبی ؟ منم دلم براتون تنگ شده بود شیطونکا

شروین رو به شاینا کرد و گفت

شروین : شاینا خانم یاد بگیر اینجوری احوالپرسی می کنن نه که پیری تو بغلش یهویی

شروین دوباره با حرف هایش دل خواهرش را شکاند شاینا لب برچید و بغض کرد پریناز نگاهی به او انداخت دلش ضعف رفت برایش با آن پیراهن کوتاه و موهای خرگوشی اش و با آن لب های برجیده واقعا خوردنی شده بود .

پارت ۵۵

پریناز : شاینا جونم اینجوری بغض می کنی می خورمتا

شاینا بلند خندید و با شروین وارد خانه شدند مهربانوش به زور چمدان خود و بچه ها را تا روی پله ها آورد پریناز به کمکش رفت .

پریناز : سلام به مادر نمونه

مهربانوش لبخندی زد و گفت

مهرنوش : سلام به رفیق نامرد.

هر دو هم را در آغوش گرفتند

مهرنوش : دلم برات یه ذره شده بود.

پریناز : بخدا من بیشتر دلتنگتون بودم .

مهرنوش : دروغگو اگه دلتنگ بودی میومدی پیشمون .

پریناز از او جدا شد و گفت

پریناز : حالا بیاتو بذار عرقت خشک شه بعد شروع به گله کردن کن ، در ضمن دلیل

نیومدنم و بفهمی خود به خود سکوت می کنی .

مهرنوش پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت

مهرتوش : هیچ دلیلی برام قانع کننده نیست .

با ادایی که در آورده بود هر دو خندیدند و به داخل خانه رفتند .

مهرنوش خودش را روی مبل انداخت پریناز هم کنارش نشست.

مهرنوش نگاهش کرد و گفت

مهرنوش : خب چه خبر ؟ از فامیلای شوهرت خبری نشد؟

پریناز لبخند غمگینی زد و گفت

پریناز : نه مثل اینکه واقعا بهشون گفته با هم رفتیم !

مهرنوش : اصلا آریا به خونه زنگ نزد ؟

پریناز : نه به شما هم زنگ نزد؟

مهرنوش : فرزاد که چیزی بهم نمی گه آقا از اونروز که تو رفتی باهام سر سنگینه نمی دونی هر چی دهنش بود بارم کرد .

شاینا : تازه کتکم خورد .

مهرنوش بلند صدایش کرد و اخم کرد.

شاینا با بغض سرش را پایین انداخت .

پریناز با تعجب به مهرنوش نگاه کرد و گفت

پریناز : بخاطر من کتک خوردی؟ الهی بمیرم ببین با یه ندونم کاریم چه باعث عذاب

همه شدم ببخشید بخدا مهرنوش نباید اصلا تو رو تو این کار دخالت می دادم .

مهرنوش : چرت نگو بابا خب حق داشتی منم بودم ناراحت می شدم مگه میشه خبر به این مهمی رو ازم پنهون کنن من هیچ عکس العملی نشون نددم .

پریناز : خدا لعنت کنه پرستو رو همه این آتیشا از گور اون بلند شد لعنتی آشغال.

مهرنوش: نفهمیدی چرا اینکارو کرد؟

پریناز : بخاطر اینکه یه عقده ایه احمقه. بی خیال شو فکر کردن بهش فقط داغونم می کنه .

مهرنوش برای عوض کردن بحث گفت

مهرنوش : بگو بینم چرا نتونستی بیای شیراز ؟

پریناز لبخندی زد و گفت

پریناز : می گم حالا برات

مهرنوش گیج و منگ به او خیره شد و گفت

مهرنوش : دق دادی من رو

پریناز سرخ شد لبش را به دندان گرفت و سکوت کرد

مهرنوش : بی خیال این رو بچسب یک هفته بی شوهر خوش می گذرونیم ای کاش
بچه ها رو هم نگه می داشت .

هر دو بلند خندیدند و شروین و شاینا ساکت روی مبل نشسته بودند مهرنوش با تعجب
نگاهشان کرد و بلند شد کنارشان نشست .

مهرنوش : ببخشید شما دوتا زلزله اینورا ندیدین!؟

شاینا بلند خندید و گفت

شاینا: شروین می گه باید آروم بشینیم اینجا مهمونیه .

پریناز بلند خندید و هر دو رو بوسید جلو پایشان زانو زد و گفت

پریناز : مگه من غریبه ام که اینجا مهمون باشین ! اینجا خونه خودتونه قراره یک هفته
بمونین می خواین همین جوری ساکت بشینین؟

شروین : الان خسته ایم شما باید برامون شیرینی و آبمیوه بیارین تا ما خستگی مون در
بره .

مهرنوش با دو دستش روی صورتش زد و گفت

مهرنوش : خدا مرگم بده شروین ؟

شروین اخم کرد و رو به مادرش گفت

شروین : خب هم گشنمه هم تشنه چیکار کنم .

پریناز : چشم مرد خونه الان برات هم آبمیوه میارم هم کیک .

شاینا : آخجون کیک و آبمیوه

مهرنوش : ای خدا ببین تو رو خدا بچه هام رو مثل نخورده ها می مونن.

پریناز بلند شد و گونه ی شروین و شاینا را بوسید و به آشپزخانه رفت .

پریناز : خونه غریبه ست مگه اینجوری خودت رو اذیت می کنی بذار راحت باشن .

با اینکه مهرنوش آرام داشت شروین را تنبیه می کرد پریناز شنید و داد زد .

پریناز: مهرنوش کشمت چیزی بهش بگی پاشین لباستون رو عوض کنین تا براتون کیک و شربت بیارم.

چند روزی می شد حرکت بچه را حس می کرد اولین بار ترسید نه مادری داشت که برایش از حالش بگوید ، نه خواهری نه رفیقی، مجبور بود برای شیطنت فرزندش نزد دکتر برود .

که دکتر با لبخند گفت

(دکتر :نترس مامان کوچولو اینا شیطنت کودکانه ست داره بهت اعلام وجود می کنه که باهش حرف یزنی نازش و بکشی ، قربون صدقه اش بری .)

دستش را روی شکمش کشید و گفت

پریناز : جونم مامان جان خوشحالی مهمون اومده برامون؟ منم خوشحالم عشق مامان کی می شه بیای و خوشحالیم رو تکمیل کنی!

مهرنوش که آرام و پاورچین وارد آشپزخانه شد تا او را بترساند وقتی دید پریناز دستش روی شکم اش است و حرف میزند تعجب کرد اول فکر کرد دیوانه شده !ولی وقتی دقت کرد و برآمدگی شکم اش را دید با ذوق سمتش رفت و نیشگونی از بازویش گرفت
مهرنوش : درد گرفته نباید بهم خبر به این مهمی رو می دادی!

پریناز دستش را روی قلبش گذاشت و رو به او گفت .

پریناز : دیوانه ای به خدا مگه تو محال حرف زدن به آدم میدی ؟

مهرنوش اخم کرد و جلوی پایش نشست و سرش را روی شکم او گذاشت و گفت
مهرنوش : سلام خاله ببخشید ترسوندمت همش تقصیر این مامان خرته که زودتر بهم نگفت .

پریناز بلند خندید و گفت

پریناز : بخدا می خواستم بهت بگم امون ندادی؟

مهرنوش: خوبه خوبه بچه پرو ، خیلی بیشعوری اینهمه برات زنگ زدم نمی تونستی بگی ؟

پریناز سرخ شد و سرش را پایین انداخت و گفت

پریناز : روم نشد. اخه چی می گفتم؟ می گفتم من حامله م.

مهرنوش : چند ماهته؟

پریناز : ۱۷ هفته .خودم می گم تازه رفتم تو چهارماه ولی تو سونو که گرفت گفته ۱۷ هفته

مهرنوش : الهی قربونش برم پس حرکتاشم حس کردی.

پریناز لبخندی زد و گفت

پریناز : آره حس کردم همین الان قبل اینکه بیای یه لگد نثارم کرد منم داشتم قربون صدقه اش می رفتم .

مهرنوش اشک گوشه چشم هایش را پاک کرد و گفت

مهرنوش : الهی بگردم اگه آریا بفهمه ذوق مرگ می شه .

مدتی بود که سعی داشت اریا را در ذهنش کمرنگ کند چون با فکر به او هم خودش اذیت می شد هم فرزندش و بیشترین آسیب به فرزندش می رسید .

پریناز لبخند زد و گفت پارت ۵۸

اصلا حال خوبی نداشت . گوشه گیر و عصبی شده بود .

شدید دلتنگ پرینازش بود نمی دانست الان در چه حالیست!

آیا به او فکر می کند؟ فقط از این می ترسید سمت کسی کشیده شود ، حتی جرات نمی کرد از اطرافیان حال او را بپرسد دلش می خواست در همین بی اطلاعی بماند .

مثل همیشه بابک سر به سرش گذاشت

بابک : باز که غمزده ای! جون عزیزت بی خیال شو ، یا پاشو برو گمشو پیشش و التماس کن برگرده سر زندگیش، یا بی خیالش شو و همینجا دست یکی رو بگیر باهاش زندگی بساز بخدا دو روز نشده فراموش می شه. نمی دونم چرا انقدر سختش می کنی اینهمه دختر اینجا دورت جمع می شن منتظر یه نیم نگاهتن اونوقت تو طاقچه بالا می ندازی! من که جات بودم خدایی فراموش می کردم ایران و آدمش رو ، بدبخت جرات نمی کنی حتی حالش و از یکی بپرسی بخدا تو دیوانه ای .

آریامهر عصبی مشتی به دیوار زد و گفت

آریامهر : می شه لال شی همه ی این دخترا ارزونی خودت ، مگه من گفتم بیان سمتم ؟ مگه من گفتم از تنهایییم خسته شدم کسی رو بهم معرفی کن ؟ بخدا بابک یکبار دیگه بهم گیر بده جل و پلاسم رو جمع می کنم و میرم .

بابک اخمی کرد و رو برگرداند و گف:

بابک : بخدا بخاطر خودت می گم هر روز دارم آب شدنت رو می بینم. آخه لعنتی وقتی اینجوری می بینمت داغون می شم نمی تونم درکت کنم ، نمی تونم بفهممت ، آخه این چه ویروس مذخرفیه که اینجوری از پا در آوردت ؟ چرا نمی تونی از خودت دورش کنی ؟من می گم کمتر بهش فکر کن تو عکسش رو بزرگ کردی چسبوندی جلو

چشمت ، می گم یکم به فکر خودت باش آهنگ غمگین گوش میدی گریه می کنی!
خدایی آریا از قبل بدتر شدی قبل ازدواجت اینجوری بودی ؟

آریامهر بغضی که رو گلویش نشست را به سختی پایین داد و گفت

آریامهر : دارم میمیرم واسه یه لحظه دیدنش ، دارم جون میدم واسه یه بار دیگه تو
بغلم گرفتنش ، دارم له له میزنم واسه یه لبخندش ، تو چی می دونی از عشق! صبح تا
شب کار می کنی شب هم که میای با این دختر اون دختری تو به این می گی
زندگی؟

ولی من نه، من تا چشمام رو می بندم پریناز میاد جلو چشمام وقتی اولین بار بهم گفت
دوستم داره رو ابرا بودم، تا حالا کسی با تمام وجودش بهت ابراز علاقه کرد؟ طعمش رو
چشیدی ؟ نه نچشیدی شیرین ترین حس دنیا زمانی بود که زیر بارون بغلش کردم با
هم خندیدیم با هم چرخیدیم از آینده و زیبایی هاش حرف زدیم . دارم می سوزم بابک
تشنه یه لحظه دیدنش می دونم نمی تونم اینجا دووم بیارم من باید زودتر برگردم ،
دوباره از دور بینمش و انرژی بگیرم .

بابک کنارش نشست تنها رفیقش بود که از بچه گی با او بزرگ شده بود مانند دو برادر
بودند.

بابک طاقت دیدن اشک هایش را نداشت ، حاضر بود خود به پای پریناز بیفتد تا کنار
آریامهر باشد ، تابرا درش را اینطور گوشه گیر و منزوی نبیند..

اصلا او همه کارها را زودتر رسیده بود تا آریامهر بتواند به آن کشور مهاجرت کند تا
برای همیشه او را کنار خود نگه دارد .

ولی انگار داشتن او در این کشور غریب چیز محالی بود ، او را می دید وقتی از سرکار بر می گشت بدون روشن کردن چراغ روی تختش می افتاد و تا نیمه های شب به پرینازش فکر می کرد برایش اشک می ریخت از او گله می کرد .

بابک :آریا به نظرم برگرد تو واسه اینجا ساخته نشدی. شاید به قول تو از عشق چیزی سرم نشه ولی می دونم تو هوایی که عشقت زندگی می کنه نفس بکشی آرومتری اینو زمانی حس کردم که تو اومدی پیشم .خودت می دونی من جز تو کسی و ندارم مامان مرضیه و بابا جواد تو، تنها کسایی هستین که بهم انرژی می دین واسه زندگی کردن و نفس کشیدن الان که تو اینجایی من انگار دوباره متولد شدم.

ولی وقتی این حال و روزت رو می بینم نمی تونم تحمل کنم داداشم پاره تنم اینجوری غمگین و افسرده باشه به جوونیم قسم حاضرم پیام به پاش بیفتم که برگرده پیشت. فقط کافیه تو لب تر کنی به جون جفتمون میام بس می شینم در خونس تا دستت رو تو دستش نداشتم بر نمی گردم .

آریامهر اشک گوشه چشم هایش را پاک کرد و به او زل زد و در آغوشش کشید و گفت آریامهر : تو بهترین داداش دنیایی درسته از یک خون نیستم ولی از شاهرگم بهم نزدیکتری مطمئن باش اگه تو رو کنارم نداشتم تا حالا صدمه مرده بودم .

پریناز : آره خیلی بچه دوست داره یکبار هم بخاطرش بحثمون شد می گفت دوست داری چه چیزش به من بره ؟ منم باهاش حسابی دعوا کردم که الان چه وقته بچه ست .

به یاد آن روز لبخند غمگینی روی لب هایش نشست با سینی شربت و کیک به پذیرایی رفت مهرنوش هم چند دقیقه بعد کنارشان رفت .

مهرنوش : چیزی براش گرفتی؟

پریناز با تعجب نگاهش کرد و گفت

پریناز : واسه کی؟

مهرنوش : واسه عمه ام واسه بچه دیگه .

شروین مشغول خوردن شربت بود سرش را بلند کرد و مشکوک به ان دو نگاه کرد .

شروین : ماما بچه کیه؟

مهرنوش گوشش را پیچاند و گفت

مهرنوش : این فضولیا به شما نیومده تو کیک و شربت رو بخور

پریناز : خاله جون من و عمو آریا قراره ماما و بابا یه کوچولوئه شیرین زبون مثل تو بشیم ولی کوچولوی ما دختره مثل شاینا .

شاینا دست زد و گفت

شاینا : دلت بسوزه دوست من میشه

شروین چشم غره ای برایش رفت و بی اهمیت به حرف های آن ها مشغول خوردن شیرینی و شربت شد .

به اصرار مهرنوش به یک سیسمونی فروشی رفتند.

شاینا با ذوق به عروسک ها نگاه می کرد و مهرنوش هم هر لباس کوچکی می دید جدا می کرد و می گفت

مهرنوش : وای پری تصور کن انقدر کوچک باشه! مثل عروسکا اخ خاله قربونش بره.
پریناز هی سرخ می شد و چیزی نمی گفت

ناخودگاه سمت پیراهن کوچکی رفت و چشمانش با دیدنش برق زد داشت کودکش را
در آن تصور می کرد مهرنوش رد نگاهش را گرفت و پیراهن را از آویز جدا کرد و گفت
مهرنوش: وای پری این خیلی خوشکله تصور کن این پیراهن بیوشی براش موهاشم
خرگوشی ببندی آخ چه خوردنی میشه.

آنقدر بلند حرف میزد که نظر همه را سمت خود جلب می کرد .

فروشنده به ذوق کردن مهرنوش می خندید و شروین مهرنوش را با اخم نگاه می کرد ،
غیرتش برای پریناز جالب بود یک لحظه دلش پسر خواست با این تعصب و شیرین
زبانی اش دل پریناز را برده بود.

بالاخره مهرنوش رخصت داد و بعد حساب کردن لباس ها بیرون آمد هر چه پریناز اصرار
کرد که خودش حساب کند به او اجازه نداد .

شروین: مامان خانم انقدر تو مغازه ها بلند نخند ای بابا

مهرنوش چشمانش را درشت کرد و گفت

مهرنوش : وا آقا بالاسرم شدی؟ بابات انقدر که تو بهم گیر میدی گیر نمیده والا

پریناز در دل قربان صدقه اش رفت

پریناز : راست می گه دیگه همش می خندی جلب توجه می کنی همه نگامون می کنن

مهرنوش ایستاد و به او زل زد پریناز چشمکی به او زد که جدی نگیرد .

مهرنوش: چشم دیگه تکرار نمیشه حالا گل پسرم اخماش رو باز می کنه ؟

شروین : اگه قول بدین تکرار نشه اره.

پریناز انقدر خودش را کنترل کرد تا نخندد دو بغل سرش تیر می کشید.

مهرنوش هم دست کمی از پریناز نداشت نمی دانست این تعصب را از چه کسی به ارث برد!

پریناز : مهرنوش جان جایی دیگه ای انشالله نمی خوامی بریم که؟

مهرنوش : تنبل یه دقیقه خسته شدی؟

پریناز : نه یکم زیر دلم درد می کنه .

مهرنوش خندید و گفت طبیعیه ولی خب چیزی هن نمی خوامی انشالله فردا میریم شهر بازی حالش بیشتره .

مهرنوش مانند کودکان ذوق می کرد انگار در کودکی اش مانده بود پریناز سری از تاسف تکان داد و گفت

پریناز : موندم بخدا چرا انقدر تو رو زود شوهرت دادن! تو حالا حالاها باید خونه بابات می موندی والا بخدا انقدر که تو واسه پارک و شهر بازی ذوق داری این بچه ها ندارن .

شاینا : خاله منم دوست دارم .

پریناز : خاله قربونت بره چشم فردا میریم.

بچه ها از راه رفتن زیاد خسته بودند و تارسیدن با همان لباس روی تخت خوابشان برد.

پریناز هم روی مبل نشست و پاهایش را روی میز دراز کرد رو به مهرنوش گفت :

پریناز : مرسی مهرنوش جان خودم کلی روحیه گرفتم با خرید لباس ها از امروز باید روز شماری کنم که کی بشه اینارو تو تنش ببینم .

مهرنوش لبخندی زد و گفت :

مهرنوش : درکت می کنم واقعا حس فوق العاده ایه من که عاشق مادر شدم . شاید باورت نشه دلم واسه اون روزایی که حامله بودم تنگ شده با اینکه روزای خوبی نبود، با اینکه دقیقا مثل الان تو تنها بودم، ولی بازم اونروزام رو دوست دارم.

پریناز دلش گرفت او کنارش پدر و مادر بزرگش را داشت.

ولی مهرنوش چه؟ هیچکس را نداشت جز پیرزن صاحب خانه .

پریناز : مهرنوش؟

مهرنوش: جانم ؟

پریناز : تا حالا شده بخاطر این تنهایی هات از خدا گله کنی؟

مهرنوش شانه ای بالا انداخت و گفت

مهرنوش : خیلی وقت ها باهاش قهر می کردم نماز نمی خوندم . ولی قرآن تا دلت بخواد می خوندم چون بهم آرامش می داد شاید بخاطر همین قرآن خوندنام بچه هام باهوش شدن ، می دونی وقتی باردار بودم قرآن که می خوندم حس می کردم که بچه

هامم آرامش دارن، حتی بعد به دنیا اومدنشون وقتی قرآن براشون می خوندم ساکت می شدن .

پریناز با تعجب نگاهش کرد و گفت

پریناز : چه جالب یه جا خونده بودم که بچه ها به صداها واکنش نشون میدن ولی باورم نمی شد ، یعنی من الان یه شعر یا قران بخونم وقتی به دنیا بیاد روش تاثیر داره ؟
مهرنوش : صد در صد شک نکن .

اصلا حال خوبی نداشت . گوشه گیر و عصبی شده بود .

شدید دلتنگ پرینازش بود نمی دانست الان در چه حالیست!

آیا به او فکر می کند؟ فقط از این می ترسید سمت کسی کشیده شود ، حتی جرات نمی کرد از اطرافیان حال او را بپرسد دلش می خواست در همین بی اطلاعی بماند .
مثل همیشه بابک سر به سرش گذاشت

بابک : باز که غمزده ای! جون عزیزت بی خیال شو ، یا پاشو برو گمشو پیشش و التماس کن برگرده سر زندگیش، یا بی خیالش شو و همینجا دست یکی رو بگیر باهاش زندگی بساز بخدا دو روز نشده فراموش می شه. نمی دونم چرا انقدر سختش می کنی

اینهمه دختر اینجا دورت جمع می شن منتظر یه نیم نگاهتن اونوقت تو طاقچه بالا می ندازی! من که جات بودم خدایی فراموش می کردم ایران و آدمش رو ، بدبخت جرات نمی کنی حتی حالش و از یکی پرسی بخدا تو دیوانه ای .

آریامهر عصبی مشتی به دیوار زد و گفت

آریامهر : می شه لال شی همه ی این دخترا ارزونی خودت ، مگه من گفتم بیان سمتم ؟ مگه من گفتم از تنهایییم خسته شدم کسی رو بهم معرفی کن ؟ بخدا بابک یکبار دیگه بهم گیر بده جل و پلاسم رو جمع می کنم و میرم .

بابک اخمی کرد و رو برگرداند و گفت

بابک : بخدا بخاطر خودت می گم هر روز دارم آب شدنت رو می بینم. آخه لعنتی وقتی اینجوری می بینمت داغون می شم نمی تونم درکت کنم ، نمی تونم بفهممت ، آخه این چه ویروس مذخرفیه که اینجوری از پا در آوردت ؟ چرا نمی تونی از خودت دورش کنی ؟ من می گم کمتر بهش فکر کن تو عکسش رو بزرگ کردی چسبوندی جلو چشمت ، می گم یکم به فکر خودت باش آهنگ غمگین گوش میدی گریه می کنی! خدایی آریا از قبل بدتر شدی قبل ازدواجت اینجوری بودی ؟

آریامهر بغضی که رو گلویش نشست را به سختی پایین داد و گفت

آریامهر : دارم میمیرم واسه یه لحظه دیدنش ، دارم جون میدم واسه یه بار دیگه تو بغلم گرفتنش ، دارم له له میزنم واسه یه لبخندش ، تو چی می دونی از عشق! صبح تا شب کار می کنی شب هم که میای با این دختر اون دختری تو به این می گی زندگی؟

ولی من نه، من تا چشمم رو می بندم پریناز میاد جلو چشمم وقتی اولین بار بهم گفت دوستم داره رو ابرا بودم، تا حالا کسی با تمام وجودش بهت ابراز علاقه کرد؟ طعمش رو چشیدی؟ نه نچشیدی شیرین ترین حس دنیا زمانی بود که زیر بارون بغلش کردم با هم خندیدیم با هم چرخیدیم از آینده و زیبایی هاش حرف زدیم. دارم می سوزم بابک تشنه یه لحظه دیدنشم می دونم نمی تونم اینجا دووم بیارم من باید زودتر برگردم، دوباره از دور ببینمش و انرژی بگیرم.

بابک کنارش نشست تنها رفیقش بود که از بچه گی با او بزرگ شده بود مانند دو برادر بودند.

بابک طاقت دیدن اشک هایش را نداشت، حاضر بود خود به پای پریناز بیفتد تا کنار آریامهر باشد، تابرا درش را اینطور گوشه گیر و منزوی نبیند.. اصلا او همه کارها را زودتر رسیده بود تا آریامهر بتواند به آن کشور مهاجرت کند تا برای همیشه او را کنار خود نگه دارد.

ولی انگار داشتن او در این کشور غریب چیز محالی بود، او را می دید وقتی از سرکار بر می گشت بدون روشن کردن چراغ روی تختش می افتاد و تا نیمه های شب به پرینازش فکر می کرد برایش اشک می ریخت از او گله می کرد.

بابک: آریا به نظرم برگرد تو واسه اینجا ساخته نشدی. شاید به قول تو از عشق چیزی سرم نشه ولی می دونم تو هوایی که عشقت زندگی می کنه نفس بکشی آرومتری اینو زمانی حس کردم که تو اومدی پیشم. خودت می دونی من جز تو کسی و ندارم مامان مرضیه و بابا جواد تو، تنها کسایی هستین که بهم انرژی می دین واسه زندگی کردن و نفس کشیدن الان که تو اینجا می من انگار دوباره متولد شدم.

ولی وقتی این حال و روزت رو می بینم نمی تونم تحمل کنم داداشم پاره تنم اینجوری غمگین و افسرده باشه به جوونیم قسم حاضرم پیام به پاش بیفتم که برگرده پیشته. فقط کافیه تو لب تر کنی به جون جفتمون میام بس می شینم در خوشن تا دستت رو تو دستش نداشتم بر نمی گردم .

آریامهر اشک گوشه چشم هایش را پاک کرد و به او زل زد و در آغوشش کشید و گفت آریامهر : تو بهترین داداش دنیایی درسته از یک خون نیستم ولی از شاهرگم بهم نزدیکتری مطمئن باش اگه تو رو کنارم نداشتم تا حالا صدمبار مرده بودم .

بابک هم پا به پایش گریه می کرد و گفت

بابک: کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدیم آریا یادته وقتی هولت دادم مامان مرضیه تو رو دعوا کرد،اونروز خیلی عذاب وجدان گرفتم وقتی به مامان مرضیه گفتم من بودم گفت مهم نیست کدومتون بودین آریا بزرگتر بود باید مواظبت باشه .

اونروز گذشت تا چند روز همش با خودم می گفتم دیگه کار اشتباه نمی کنم ولی دوباره یادم میرفت روز از نو و روزی از نو .

یادته وقتی شیشه همسایه رو شکوندم کتکش رو تو از بابا جواد خوردی! حتی اونروزم گفتم تقصیر من بود ولی تو تنبیه شدی از همون موقع دردسرت بودم فکر می کردم به مرور زمان تو ازم بخاطر این کارام متنفر میشی! ولی هیچ وقت به روم نیاموردی ! همیشه دستم رو گرفتی و کمکم کردی، همتون به من می خواستین معرفت و مردونگی رو یاد

بدین ولی منه نفهم نمی فهمیدم و مثل کبک سرم رو می کردم زیر آب، هیچ وقت نتونستم خوب بودن و مردونگی رو یاد بگیرم، میدونی چرا؟ واسه اینکه ذاتم خوب نبود از بچگی بهم فهموندن بیشعور باشم زور بگم بعدم که یه حیوون بارم آوردن هر کدوم دنبال زندگی خودشون رفتن من رو ول کردن به امون خدا، اگه بابا جواد نبود معلوم نبود الان آینده م چی می شد یا معتاد می شدم، یا مرده بودم یا یه شرور بودم.

اینجا مگه آدم درستی ام؟ نه بخدا نیستم هر شب با یکی تیک میزنم مست می کنم و می رقصم که گذشته لعنتی رو فراموش کنم که یادم بره پدر و مادرم ولم کردن، که یادم بره توهینای پدرم رو، یادم بره ذجه های مامانم رو، یادم بره گریه های خواهر کوچیکترم رو یادم بره مرگ خواهر کوچیکم رو تو بغلم، می دونی چقدر درد داره خواهرت تو بغلت جون بده؟ می دونی اون لحظه دلم می خواست من هم کنارش دراز به دراز می افتادم و مثل سگ جون می دادم.

آریا به نظرت خدا پدر و مادرم رو می بخشه؟ اصلا خواهرم می تونه ما رو ببخشه؟ یعنی اون دنیا هم عذاب می کشیم؟ کاش می تونستم برادر خوبی باشم که اجازه ندن خواهرم دست به خودکشی بزنه، مگه چند ساله ش بود! خدا لعنتشون کنه که به خاطر خوشیشون ما رو ول کردن و رفتن. انگار ما خواستیم پامون تو این دنیای مسخره باز شه.

آریامهر فقط سکوت کرده بود، از خودش متنفر بود که برادرش را در این شهر غریب بدون همزبان تنها گذاشته بود تا در دلش اینهمه غم تلنبار شود و طوری دیگر غم هایش را تخلیه کند، بدترش این بود که غم ها تخلیه شدنی نبود فقط در گوشه دلش قایم می شد روی هم تلنبار می شد.

آریامهر : میای با هم برگردیم؟

بابک نیشخندی زد و گفت

بابک : اگه اونجا اینجوری پیام بیرون زندانیم می کنن آبروی بابا جواد میره. دوباره باید دردرس شم من باید همینجا بمونم لایق همین خاکم نه خاکی که پاکه خاکی که مامان مرضی و بابا جواد روش راه میرن آدمای نجسی مثل من لایق اون جای خوب نیستن . آریامهر دستش را در دست گرفت و گفت

آریامهر : کی این حرف رو زده ؟ تو داری اینجا خودت رو نابود می کنی، هی داری تو این لجنی که واسه خودت درست کردی پایین و پایین تر میری ، من نمی خوام فرو رفتنت تو این لجن و بینم نمی خوام بگن این داداش آریامهره که داره دست و پا میزنه ولی فروتر میره! اونجوری که بدتر آبروم میره نه پیش مردم پیش خدام می خوام پیش اون رو سیاه شم ؟ من این مردم برام حرفاشون پیشیزی ارزش نداره ، نه واسه من نه واسه بابا جواد، ما فقط تو برامون مهمی فقط خودت ، من فکر کردم تو اینجارو دوست داری ولی حالا که می بینم داری اینجوری عذاب می کشی نمی دارم اینجا بمونی حتی واسه ی یه روز فهمیدی؟؟

مهرنوش خیلی دوست داشت خانه پدری پریناز را ببیند از همه بیشتر بی قرار دیدن معصومه بود .

مهرنوش : خدایی زشت نیست پیام اونجا؟

پریناز اخم کرد و گفت

پریناز : پرویی دیگه چی بهت بگم! خودت می گی دوست داری بری محلمون رو ببینی
دلت می خواد مامان بزرگم رو ببینی بعد که می گم بریم می گی بد نیست بیام!

مهرنوش خندید و موهای شاینا را خرگوشی بست و لباسش را مرتب کرد

شاینا لب هایش را جمع کرد و گفت

شاینا: چرا پس نگام کردی لبخند نزدی بهم ؟

مهرنوش خندید و پریناز با تعجب نگاهشان کرد و گفت

پریناز : یعنی چی! چرا باید بهت لبخند بزنه ؟

مهرنوش: وقتی که موهایش رو می بندم بامزه می شه قیافش بهش لبخند میزنم. امروز
یادم رفت دخترم ناراحت شد .

شاینا : نخیرم به من نگفتی چه ناز شده دخترم .

مهرنوش و پریناز بلند خندیدند و شروین سری از تاسف برای شاینا تکان داد و گفت

شروین : خاک بر سرت دارن مسخرت می کنن تو می خندی!

شاینا هم اخم کرد و دستش را به کمرش زد و گفت

شاینا: اصلا به تو چه؟ بهتر از تو هستم همیشه اخم می کنی و همه رو ناراحت می کنی
.

شروین سمتش آمد و موهایش را در دستش گرفت و کشید مهرنوش به پشت دستش
زد ولی شروین ول نمی کرد و می گفت.

شردین: باید عذرخواهی کنه تا ول کنم .

مهرنوش نمی دانست بخندد یا سیاست کند ، پریناز کنارش نشست و گفت

پریناز : خاله ول کن قربونت برم ببین دردش گرفته گریه می کنه .

آنقدر که مهرنوش پشت دستش را زده بود سرخ شد ولی مغرور بود به دردش توجه نمی کرد و خونسرد نگاهش می کرد .

شاینا بلند گریه می کرد و گفت

شاینا: به بابا فرزند می گم تو خیلی بیشعوری .

مهرنوش به زور مشتش را باز کرد و پریناز او را در آغوش گرفت و عقب برد.

مهرنوش بلند داد زد

مهرنوش : پری جان عزیزت اینارو بغل بگیر بخدا سنگین یه چیز میشه بچه ت چقدر آخه تو لجبازی دختر

پریناز : هیچی نمی شه به دلت بد راه نده اینا که وزنی ندارن.

مهرنوش با اخم به شروین نگاه کرد و گفت

مهرنوش : خیلی بی ادب شدی بیرمت خونه آدمت می کنم .

شروین هم خیره به چشمانش با اخمهای در هم گره خورده گفت

شروین : چرا به اون نمی گی باهام بد صحبت نکنه فقط به من گیر میدی؟

مهرنوش : این چه طرز صحبت کردنه آخه من از دست تو چی کار کنم بخدا همه این

کارات رو به فرزند می گم اون می دونه و تو .

شاینا برای شروین زبان درازی کرد شروین خواست دوباره سمتش برود که پریناز او را گرفت و مهنوش با اخم به شاینا گفت .

مهنوش : تو هم مریضی ها این چه ادا اطواریه در میاری خوشت میاد کتک بخوری . شروین سرش را پایین انداخت و از در بیرون رفت همه حرکاتش مردانه بود .

مهنوش : بخدا انگار فرزاد کوچیک کردن می بینی تو رو خدا اصلا من بچه گیه این رو ندیدم می گن هر چی بدت بیاد سرت میاد راسته بخدا.

پریناز : ولی من خیلی دوست دارم نگاه تو رو خدا مثلاً قهر کرده قربونش برم . مهنوش : مردشورت رو ببرن هیچیت مثل آدمیزاد نیست .

مهنوش با دیدن مادر بزرگ پریناز یاد مادر خود افتاد او را در آغوش کشید معصومه هم دستی به سرش کشید و با لبخند نگاهش کرد .

پریناز لبخندی زد و گفت:

پریناز : مادر جون بابا کجاست؟

با ایما اشاره به او فهماند که به خرید رفته .

پریناز تعارف کرد و آنها را به خانه دعوت کرد مهنوش با دیدن حیاط و ایوان ذوق زده گفت

مهرنوش : وای دختر اینجا من رو یاد خونه خودمون انداخت . پری حیاط ما هم یه خورده از اینجا کوچیکتره یه حوضچه کوچیک هم وسط حیاط داشت همش تابستونا می رفتیم توش آخ چه روزایی بود .

پریناز می دانست او شدیداً دلتنگ خانه و خانواده اش است ولی همیشه این دلتنگی ها را پشت لبخندش پنهان می کرد .

دست روی شانه اش گذاشت و گفت

پریناز : من که می گم حسابی دلتنگتن برو ببینشون مطمئن باش با دیدن خوشبختیت و این فرشته کوچولوها نظرشون در مورد فرزند عوض می شه خودشون از برخوردشون پشیمون می شن . اونا پدر و مادرن مطمئن باش به اندازه تو دلتنگ و ناراحتن من که اگه جات بودم حتما می رفتم و بهشون سر میزدم .

مهرنوش : می ترسم جلو بچه هام بد بر خورد کنن اونوقت دید بچه هام نسبت بهشون عوض شه ، من همیشه از خوبی های پدر بزرگ مادر بزرگشون براشون گفتم نمی خوام نظرشون عوض شه .

شروین سمت مهرنوش آمد و آرام گفت

شروین : ماما چرا این خانمه اینجوریه هر چی بهش می گم آب بده فقط بهم می خنده ! حرفم نمی زنه

مهرنوش لبش را گاز گرفت و پریناز جلو پایش نشست و گفت

پریناز : ماما بزرگ من مریضه اون صدات رو نمی شنوه حرفم نمی تونه بزنه، بریم خودم بهت آب میدم .

مهرنوش : شروین جون مامان آبروریزی نکن! خب هر چی می خواهی به من بگو به پریناز جون بگو، رفتی به مامان بزرگش با او سن می گی بهم آب بده! یکمم خجالت بکشی بد نیست بخدا! اولین باره اومدیم اینجا .

دوباره شروین بود و اخم های روی پیشانی اش .

پریناز دست شروین را گرفت و رو به مهرنوش گفت.

پریناز : چقدر آخه تو این بچه رو اذیت می کنی خدا رو خوش نمیداد .

آنروز هم کنار بچه ها و مهرنوش بهترین روز را گذراند ،محسن با دیدن بچه ها سر ذوق آمده بود و با آنها بازی می کرد شروین که حسابی از محسن خوشش آمده بود با او می خندید که این باعث تعجب پریناز و مهرنوش شده بود .

مهرنوش: وای پری از فردا دوباره تنها می شم، کاش قبول می کردی باهام بیای ، دکترم که اکی داد چرا بهونه میاری؟

پریناز لبخند زد و گفت

پریناز : چه بهونه ای قربونت برم تو تازه بودی من پاشم پیام اونجا چیکار؟ در ضمن من تنها بودم تو فرزند کنارته من پیام اونجا می شم مزاحم! خب برام سخته معذب می شم . مهرنوش پشت چشمی نازک کرد و گفت

مهرنوش : گمشو بابا انگار تازه عروس دامادیم چرت می گی بگو دوست ندارم پیام این بهونه ها چیه در میاری.

پریناز : خب دیوونه من پیام اونجا سخته .اونم بدون آریا تمام خاطرات خوبم اونجا بود، می خواهی به یادشون بیفتم عذاب بکشم؟

مهرنوش سکوت کرد به او حق می داد دیگر چیزی نگفت .

بعدظهر همان روز قرار بود که مهرنوش به شیراز برگردد و دوباره پریناز تنها میشد .

مهرنوش: پریناز من میرم ولی وای به حالت تو تنهایی هات بخوای به آریا فکر کنی.خودت می دونی چقدر واسه بچه فکر و خیالات و ناراحتیت ضرر داره، پس به فکر خودت نیستی به فکر اون طفل معصوم باش .

به دکتر قول داده بود چیزهای منفی را از خود دور نگه دارد ،فقط به چیز های مثبت بیندیشد از اینرو در جوابش گفت

پریناز : خیالت راحت از اماتتیم خوب محافظت می کنم اصلا نگران نباش .

هر دو همدیگر را در آغوش کشیدند و محسن به داخل حیاط آمد و رو به مهرنوش گفت :

محسن : دخترم ماشین اومده جلو در منتظره ، ای کاش می شد بیشتر پیش پریناز بمونی، تونستی حتما دوباره بیا .

مهرنوش سرش را پایین انداخت و گفت

مهرنوش: حتما دوباره قبل زایمانش میام موقع زایمانش کنارشم، الان فرزاد تنهاست خودتون می دونید مرد و زیاد تنها بذاری زیر سرش بلند میشه البته دور از جون شما .

محسن و پریناز بلند خندیدند

محسن : قربونت برم باباجون امروز حسابی کنار تو فرشته هات انرژی گرفتیم این خونه بالاخره یه روز رنگ خوشی گرفت خیلی ممنونم ازت دخترم.

وسط جدی بودنش برگشت و با لبخند گفت

محسن: بگم بهت نیای ما دلتنگ شدیم خودمون آوار می شیم رو سرت دیگه خود دانی.

مهرنوش هم لبخند غمگینی زد و گفت

مهرنوش: بخدا خوشحال می شم بیاین حال و هواتونم عوض میشه .

بعد کلی تعارف کردن با محسن و پریناز و معصومه ، خداحافظی کرد و دست بچه هایش را گرفت و سوار ماشین شد .

پریناز آنقدر ایستاد تا از دیدش پنهان شود ، مهرنوش هم تا آخرین لحظه به عقب بر میگشت و برایش دست تکان می داد .

پریناز بغضش را پایین داد و رو با محسن گفت

پریناز : باباجون اجازه بدین من هم دیگه برم خونم ؟

محسن : آخه الان تنها بری خونه چیکار کنی! یهو دورت خلوت شد دلت می گیره بابا یه شب و اینجا سخت بگذرون .

پریناز لبخندی زد و گونه محسن را بوسید و گفت

پریناز : دورت بگردم من عادت کردم به تنهایی مطمئن باشین حالمم ،خوبه حال دلمم خوبه .

محسن هم لبخندی زد و دست دور شانه دخترکش انداخت و سرش را بوسید و گفت

محسن: باشه باباجون خودم می برمت و برمی گردم .

جلو تلویزیون دراز کشید به صفحه خاموشش خیره شد با کنترل روشنش کرد و با دیدن بازی فوتبال فکرش به گذشته پر کشید .

چطور می توانست سر قولش بایستد به او فکر نکند! وقتی همه خوشی ها را کنار او گذرانده بود، وقتی کوچکترین اتفاق او را یاد آریامهر می انداخت، مگر می شد از فکرش آن ها را خارج کند ! چیز محالی بود نمی شد هیچ جوهره از فکرش محوش کند. همیشه در ذهن و قلبش ماندگار بود حتی اگر سالیان سال از او خبری نمی شد.

چشمانش را بست دلش خواست برای یک لحظه هم که شده او را کنارش حس کند حتی اگر تصویر مبهمی باشد .

با صدای تلفن خانه لعنتی به خود فرستاد برخواست سمت تلفن رفت و جواب داد .

پریناز : سلام بفرمایید ؟

از آنسوی خط فقط سکوت بود و سکوت ! یک آن به فکر آریا افتاد از این رو گفت

پریناز : آریا تویی؟ چرا حرف نمی زنی ؟

دوباره سکوت پاسخش بود پریناز هم سکوت کرد دلش می خواست آریایش باشد تا او یک دل سیر با او حرف بزند و از درد و دل هایش بگوید ، وقتی به این موضوع فکر کرد طاقش طاق شد و گفت

پریناز : سکوت جالبی بود ولی خواهشا دیگه تکرار نکن چون هر چیزی یک بارش شیرین و جالبه .

گوشی را قطع کرد و عصبی دوباره سمت مبل برگشت قرآنی که روی میز بود را برداشت و شروع به خواندن کرد، با خواندنش شدید آرامش می گرفت دستش را روی شکمش کشید و گفت

پریناز: مادرم چرا حرکت نمی کنی تو که به صدام همیشه عکس العمل نشون می دادی ! مامانجان باهام قهری؟ تو هم دلت تنگ شده؟ تو که اصلا صدای بابا رو نشنیدی که بخوای دلتنگش شی!

اشکش را پاک کرد و گفت

پریناز: الان فقط دارم لحظه شماری می کنم که تو رو تو بغلم بگیرم ، نازت کنم ، قربون صدقه ت برم ، شاید با بودن تو دلتنگی هام کمتر و کمتر شه، اصلا شاید تا اونموقع بابای بی معرفت بیاد پیشمون....

دوباره صدای تلفن در خانه پیچید عصبی بلند شد

تلفن را در گوشش گذاشت چیزی نگفت منتظر بود تا او اول صحبت کند .

ولی با صدای آهنگی که پخش شد اشک هایش پشت هم روی صورتش سر می خورد کاملاً برای دل او خوانده شده بود .

چشمات شمشیر از رو بسته بود

ولی من با دلی موندم که پات نشسته بود

با تو دلی موند که خیلی خسته بود

هی فکر می کردی یکی جات نشسته بود

چی شد حرفایی که زدیم! بگو چی شد!

یهو این جدایی واسه ی تو قطعی شد

چی شد دل منه عاشق وقتی رفتی زخمی شد

چی شد یهو سر چی زد حالم رو بد کرد

رفت و غم ها رو واسه دل من بی حد کرد

اون تنهایی نمی رفت که تنها سفر کرد

اون خستگیش رو با این دل ساده در کرد

چی شد یهو سرچی زد حالم رو بد کرد

رفت و غما رو واسه دل من بی حد کرد

اون تنهایی نمی رفت که تنها سفر کرد

اون خستگیش رو با این دل ساده در کرد

دلم هواش رو داشت و غم دیگه نداشتو تو بد شرایطی گفت میرمو تنها باشو راحت زد و خراب کرد .

این عشق واضطراب کرد دستای من وله شکست این دله

چی شد یهو سر چی زد حالم رو بد کرد

رفت و غما رو واسه دل من بی حد کرد

اون تنهایی نمی رفت که تنها سفر کرد

اون خستگیش و با این دل ساده در کرد.

با صدای بلند گریه می کرد داد زد

پریناز : تو کی هستی لعنتی؟ چرا حرف نمیزنی ! این چه بازیه که شروع کردی لعنت به تو لعنت به تو....

گوشی را انداخت و روی زمین نشست و بلند گریه می کرد، دست خودش نبود گریه هایش پایانی نداشت اگر قطره قطره آن را جمع می کرد سیلاب می شد.

دلش می خواست بداند کیست امکان نداشت آریا باشد اگر او بود حرف میزد .

سرش را به دیوار چسباند و چشمانش را بست نفهمید چه زمانی خواب چشمانش را ربود به خواب عمیق رفت خوابی با دلهره و استرس ...

خسته از سرکار برگشته بود چای ساز را روشن کرد و روی مبل خودش را انداخت

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و به سقف خیره شد. خانه ای که در آن زندگی می

کردند یک آپارتمان کوچک بود که فقط یک فرش گرد وسط خانه انداخته بود، دور تا

دورش مبل چیدند ، نه دکوری جا می شد نه تلویزیون نیازی هم به تلویزیون نداشتند

صبح تا شب را که سرکار بودند شب هم خسته یکجا می افتادند دیگر جان تکان خوردن

نداشتند . البته بابک که دیگر عادت کرده بود برای همین وقت برای تفریح هم داشت

وقتی از سرکار برمی گشت یا دیسکو بود یا تفریح های دیگر. در راهرو گوشه خانه

دستشویی و حمام و یک اتاق کوچک هم بود. کلا این خانه فقط به درد یک نفر می

خورد .

برای یک زوج مناسب نبود آریامهر بیزار بود از این خانه ی پر از غم.

با صدای در بلند شد با تعجب به ساعتش نگاه کرد امکان نداشت بابک به این زودی برگشته باشد!

به سمت در رفت و در را باز کرد با دیدن حال و روز بابک شوکه شده بود دختر ریز نقشی زیر بغلش را گرفته بود پشت هم اشک می ریخت با صدای گریه های او به خودش امد و کمک کرد او را به اتاق بردند و روی تخت خواباندند .

آریامهر نمی دانست باید چکار کند! بابک بی هوش بود، رو به دخترک کرد حتی نمی دانست با چه زبانی با او صحبت کند ! انگار دختر حرف دلش را خوانده بود سرش را پایین انداخت به زبان فارسی گفت
دختر : من همزبون شمام ایرانی ام .

بابک بخاطر من به این حال و روز افتاده

آریامهر اخم کرد و با صدای بلند داد زد و گفت

آریامهر : پس چرا آوردیش اینجا ؟ چرا نبردیش بیمارستان ؟ من چیکار کنم الان با این حال و روزش ؟

دختر : من خودم دکترم

سریع کاغذ و خودکاری از کیفش در آورد و چیزی روی آن نوشت و به دست آریامهر داد و گفت

دختر : فقط اگه می شه لطفا هر چه زودتر اینا رو از داروخونه برام بگیر .

آریامهر سریع از خانه بیرون رفت

چند دقیقه طول کشید تا برگردد کلید به در انداخت و وارد خانه شد سمت اتاق دوید و دارو ها را به دخترک داد.

دلش را نداشت کنار بابک بایستد دلش خون بود از دیدن حال و روز برادرش از اتاق بیرون آمد و پشت در ایستاد اشک های سرخورد روی صورتش را پاک کرد .

با صدای در پشتش را از دیوار گرفت و به دخترک زل زد.

آریامهر : به هوش اومد؟ جاییش نشکسته؟

دختر لبخندی زد و گفت

دختر : نگران نباشید به هوش میاد جاییش نشکسته

آریامهر نفس راحتی کشید و گفت

آریامهر : می شه بگین چه اتفاقی افتاده ؟ چرا این بلا رو سرش آوردن؟ چرا گفتین نمی تونین ببرینش بیمارستان ؟

دختر: میشه بشینیم یه لیوان آب بهم بدین؟

آریامهر سرش را به علامت مثبت تکان داد و به او تعارف کرد تا بنشیند خودش به آشپزخانه کوچکش رفت و لیوانی آب برایش آورد و کنارش نشست .

آریامهر: خب می شنوم .

دخترک ذره ای از آب را توشید و گفت

دختر: من اسمم آیسانه خانوادم تبریز زندگی می کردن.

ولی من ۸ ساله اینجام ، پدرم آرزوش بود من پزشک شم و باعث افتخارش شم منم خوشحالشون برام خیلی مهم بود واسه همین رشته ای که اونا دوست داشتن و خوندم اشک هایی که روی صورتش سر خورد آریامهر را منقلب کرد دستمالی سمتش گرفت و گفت

آریامهر : اگه اذیت می کنه نمی خواد بگی؟

آيسان لبخند غمگینی زد و گفت

آيسان: مگه نمی خواد بدونید چه بلایی سر بابک اومد؟ پس گوش کنید با اینکه می دونم بابک ازم ناراحت میشه دوست دارم شما بدونید ،شاید بتونید راضیش کنید برگرده ، از اونجایی که خیلی شما رو دوست داره مطمئنم به حرفتون گوش میده من خیلی نگرانشم.

آریامهر به صورت ریز نقشش نگاه کرد، زیبایی چشمگیری داشت چشمان کشیده لبهای سرخ، گونه های برجسته، بینی خوش فرم، مانند دختران امروزی نبود که با پرتز و عمل زیبا باشد بدون هیچ عمل جراحی و بدون هیچ آرایشی زیباییش خدا دادی بود .

موهای به رنگ شبش که بلندی اش تا کمرش می رسید .حتی رنگ موهایش را هم تغییر نداده بود قد بلند به قول امروزی ها مانند باربی بود .

آيسان:اوایل که اومدم اینجا همه چیز خوب بود کسی کاری به کارم نداشت.

یکم از تنهاییم دلم می گرفت، ولی گله ای نداشتم بیشتر وقتم رو به درس خوندن می دادم. تا اینکه تو دانشگاهی که درس می خوندم سر و کله ی یه آدم عوضی پیدا شد و روز گارم از همون روز سیاه شد، خیلی ها دوست داشتن که باهاش باشن ولی اون

چشماش فقط دنبال من بود . عدنان یه پسر عوضی بود که فقط دختری دورش رو واسه سرگرمیش می خواست، درست بود هم قیافه داشت هم ثروت، ولی هیچ وقت دلم براش نلرزید ازش متنفرم دلم می خواد یه روزی با دستای خودم بکشمش.

هر کی که بهم نزدیک می شد و از سر راهش بر می داشت چه دختر چه پسر فرقی نمی کرد .

تا اینکه از اذیت و آزاراش خسته شدم و بهش گفتم نمی دارم دستش بهم برسه اون همش بهم نیشخند میزد و از کنارم می گذشت به خانواده م اطلاع دادم و گفتم بیان یه راه حلی جلو پام بذارن که ای کاش اینکار رو نمی کردم .

بلند گریه می کرد گریه هایش به حق حق تبدیل شده بود آریامهر نزدیکش شد و کنار پایش نشست و گفت .

آریامهر : خانم آيسان خواهش می کنم اصلا غلط کردم نمی خوام بدونم چی شد اصلا ولش کن .

آيسان بينی اش بالا کشيد و بدون توجه به حرف آريامهر ادامه داد

آيسان : وقتی بابام و مامانم اومدن سریع ازش شکایت کردن نمی دونستیم اینجا همه کاره این پولداران ، یه نمایشنامه پیش ما بازی کردن مثلاً عدنان و آوردن و تعهد داد که دیگه کاری به کارم نداشته باشه.

اونروز هم یه نیشخند دیگه بهم زد و جلو بابام دستی رو لبام کشید و گفت بد بازی رو شروع کردی قاعده بازی رو من باید می چیدم و شروعش از من بود حالا هم دیر نیست پایانش و برات شیرین تموم می کنم اونجوری که دوست داری و دوست دارم.

بابام سرخ شده بود و دستش رو پیچوند محافظاش اومدن جلو و بابام و کنار کشیدن. عدنان به ترکی بهش گفت پیرمرد گور خودت رو کندي .

بابام هر چی تو دهنش بود بهش گفت عدنان هم سرخ شده بود فحش های بابام اون و چزونده بود فکر نمی کرد ما ترک باشیم هم شوکه شده بود هم عصبی .

چند روز گذشت و دیگه سر راهم سبز نشد گفتم حتما ترسید خدا رو شکر کردم و دوباره مشغول شدم به درس خوندن. نمی دونستم این کناره گیریش واسه نقشه جدیدشه.

اون زهرش رو ریخت. روز برگشت پدر و مادرم وقتی ازشون خداحافظی کردم و خواستم باهاشون تا فرودگاه برم اجازه ندادن ، گفتن طاقت اشکام رو ندارن رفتن. اون آخرین دیدارم باهاشون بود عدنان آشغال پدر و مادرم رو ازم گرفت.

در چشمانش نفرت و خشم نشسته بود ، اشک گوشه چشمش را با مشت دستش زدود و گفت

آيسان: اولش فکر نمی کردم کار اون باشه گفتم تصادف بوده ولی اون لعنتی بعد اینکه از تبریز اومدم برام زنگ زد و گفت(تسلیت می گم بابات خودش مقصر بود بخاطر اون مادرتم جونش رو از دست داد .

نباید با دم شیر بازی می کردی، بهت گفته بودم بازی رو باید من شروع می کردم نه تو ، من که کاری باهات نداشتم خودت باعث خشمم شدی پس تو قاتل پدر و مادرتی (آریامهر دستانش مشت شد .دلش می خواست عدنان را با دستای خودش زنده به گور کند .

آيسان آه سردى كشيد و گفت

آيسان: از اون روز ديگه به فكر انتقام افتادم گفتم هر جورى هست بايد دودمانش رو به باد بدم.

تنها نمى تونستم با چند تا از بچه ها كه ازش متنفر بودن يه گروه شديم و تو اين پنج سال تونستيم چند تا از كثافت كارى هاش رو لو بدويم و براش دردرس درست كنيم . ولى دلم راضى نمى شه بايد بكشمش تا دلم خنك شه الان دارم از آتيش انتقام مى سوزم .

آريامهر ابروهايش در هم گره خورد و گفت

آريامهر : نقش بابك چيه؟

آيسان سرش را پايين انداخت و گفت

آيسان : بابك دو ساله اومده تو زندگيم اون و تو رستوران ديدم. مردى كه تونست دلم و نرم كنه و بلرزونه با همون برخورد اولش دلم و باختم بهش.

ولى هيچ وقت بهش نگفتم همش يه جورى از خودم دورش مى كنم و مى رنجونمش با اينكه دلم باهاشه ولى مى ترسم ، مى ترسم عدنان يه بلايى سرش بياره.

متاسفانه امشب اين اتفاق افتاد اين كوچيكترين كارش بود اگه جلوشون رو نمى گرفتم الان بايد جنازش رو تحويل مى گرفتى تو رو خدا بهش بگو برگرده ايران عدنان تا اون و نكشه ولش نمى كنه .

آريامهر : غلط كرده آدرسش رو بهم بده.

آيسان با چشمان درشت شده اش به او خيره شد و گفت

آيسان: ديوونه اى! من مى گم دستش رو بگير و ببرش تو ميگى آدرس عدنان رو بهت بدم .

آريامهر كمى فكر كرد و گفت

آريامهر : چرا دست از انتقام بر نمى دارى با هم برگردين ايران؟ اونجا مى توين كنار هم با آرامش زندگى كنين بدون دخالت كسى.

آيسان : من تا عدنان و به زمين نزنم از اينجا نميرم .

آريامهر دستى به چانه اش كشيد بلند شد و سمت پنجره رفت دست در موهايش كشيد و گفت

آريامهر : من كمكت مى كنم ولى به شرطى كه بعدش با بابك برگردين و زندگى تونو كنين .

آيسان با چشمان ريز شده نگاهش كرد و گفت

آيسان : مى خواى چيكار كنى ؟

آريامهر : تو اول بهم قول بده بقيه ش با من.

آيسان لبخندى زد و گفت

آيسان : من از اينجا بيزارم اينجا همه خوشيم رو پدرو مادر رو ازم گرفت، مطمئن باش بعد اينكه اون و نشوندم سر جاش بر مى گردم.

آريامهر : خب حالا بهم بگو دوست دارى چه بلايى سرش بياد ؟ بميره؟

آيسان چشمانش برق زد و سرش را تكان داد و گفت

آيسان : آره دلم مي خواد بميره يا حداقل اگه نمرد يه مرضي بگيره كه زجر بكشه.

آريامهر : تو فقط سر قولا و ايستا بقيه رو بسپار به من.

با صداي آه و ناله ي بابك هر دو بلند شدند و به اتاق رفتند .

آريامهر در اتاق را قبل اينكه باز كند آرام به آيسان گفت

آريامهر : در مورد امشب و حرفامون چيزي بهش نگو باشه؟

آيسان سرش را تكان داد و با هم وارد اتاق شدند.

بابك با صداي در چشمانش را كه از درد بسته بود را باز كرد و به آريامهر با شرمندگي نگاه كرد .

آريامهر هم اخم كرد و گفت

آريامهر : اين چه ريختيه؟ من هر روز بايد با تو سر يه چيز سرو كله بزنم؟ خودت مي دوني هزارتا فكر مشغولي دارم هزار تا دردسر دارم تو هم شدي قوز بالا قوز .

بابك سرش را پايين انداخت با تكان دادن سرش دوباره آخي گفت.

آيسان نزديكش شد

آيسان : نبايد زياد تكون بخوري

آرام در گوشش زمزمه كرد

آيسان: بهت گفتم آدمای خطرناکين عقب بکش، هنوزم دير نيست زودتر از اينجا برو
من و تو واسه هم ساخته نشديم .

بابک دستش مشت شد و با خشمی که در چشمانش نشسته بود به او خيره شد و گفت
بابک : نابودش می کنم خودم به تنهایی از زمین برش می دارم .

آريامهر : چی دارين پچ پچ می کنين؟به جای اين قايم موشک بازی ها بگين چی شده
؟اين بلارو کی سرت آورده؟

بابک لبخند غمگینی زد و رو به آريامهر گفت

بابک : هيچی داداش با يکی يه خورده حسابی داشتم رفع شد .

آريامهر نيشخندی زد و گفت

آريامهر : مطمئنمی تو باهاش خورده حساب داشتی اون باهات نداشت!اينجور که از
صورت و کل هيکلت پيدااست کتک خور تو ملس بوده.

بابک: آريا خواهش می کنم بذار واسه يه وقت ديگه اگه ميشه ما رو يه دقيقه تنها بذار.

آريامهر سری از تاسف تکان داد و گفت

آيامهر : اگه من تو رو برنگردونم اسمم ديگه آريا نيست. ديگه تو خواب ببيني که بتونی
اينجا برگردی.

آريامهر از اتاق بيرون رفت و روی مبل نشست دستانش را روی سرش گرفت و خم شد.

فکرش مشغول بود نمی دانست کاری که می خواهد انجام دهد درست است يا نه ! ولی
حرف زده بود و بايد سر حرفش می ماند.

بابک رو به آيسان گفت

بابک : چيزی که به آريا نگفتی؟

آيسان دستش مشت شد و ناخنش را در دستش فرو کرد و گفت

آيسان: نه ولی مطمئن باش دست از کله شق بازيت برنداری همه چيز رو بهش می گم

بابک با چشمان به غم نشسته اش به او خيره شد و گفت

بابک: چرا نمی تونی دوستم داشته باشی ؟چند ساله به پات نشسته ام يعنی حتی يه ذره هم مهرم به دلت نشست.

آيسان قلبش بی قرار بود نمی توانست او را در اين حال و روز ببيند. ولی از طرفی هم می ترسيد عدنان بلایي سرش بياورد. ديگر تحمل از دست دادن او را نداشت .از اين رو سعی کرد تمام نفرتش را در چشمانش بريزد ، به او خيره شد و گفت

آيسان : نه دست از سرم بردار من دلم پيش يکی ديگه ست نمی تونم دوست داشته باشم فهمیدی پس خواهشا ديگه دور و برم نبينمت.

بابک به اشک چشمانش اجازه باريدن نداد .سرش را پايين انداخت و در دلش به شانسش لعنت فرستاد ، هر کسی را که در زندگي اش دوست داشت از دست می داد اول خواهرش بعد پدر و مادرش و آخر از همه آيسان که کل قلبش متعلق به او بود . آيسان بدون حرف اضافه ای وسایلش را جمع کرد می دانست اگر کلمه ای حرف بزند بغضش می شکند اشکش جاری می شود و دست دلش پيش بابک رو می شد.

سريع از اتاق بيرون رفت آريامهر ايستاد و نزديکش شد و گفت

آریامهر: ماشین داری ؟

آیسان: آره

آریامهر : می خوامی باهاش بیام؟

آیسان سرش را به طرفین تکان داد و اشکش را پاک کرد و گفت

آیسان : نه خودم میرم ، شما فقط مواظب بابک باش نه حال روحیش خوبه نه جسمیش.

آریامهر : اون و که هواش رو دارم.

فقط یه چیزی می مونه من واسه کارم نیاز به یه دختر دارم که عدنان اون رو شناسه ، یعنی از دوستات نباشه.

آیسان : می خوامی چیکار کنی؟ من می ترسم؟ اگه اتفاقی برات بیفته جواب بابک رو چی بدم ؟

آریامهر لبخندی زد و گفت

آریامهر : هیچی نمی شه نترس فقط همین کاری رو که گفتم انجام بده دیگه هم جایی که من هستم نباش تا کسی ما رو با هم نبینه، بقیش بسپار به من هیچکاری بدون مشورت با من انجام نده نه تو نه اون گروهت اوکی؟

آیسان : باشه مرسی که کمکم می کنی

آریامهر : عوضش قراره تو هم بشی زن داداشم و برگردیم مگه نه .

آیسان سرش را پایین انداخت و گونه هایش سرخ شد لبخند کم رنگی روی لب هایش نشست و بدون حرفی از خانه بیرون رفت.

یک ماه می شد کارش را شروع کرده بود. با دختری که آيسان به او معرفی کرد قرار بود
یه چند وقت به مهمانی های عدنان بروند تا نقشه اش را بتواند اجرا کند. سرمين دختری
بود که آيسان به او معرفی کرد چند روزی را با هم گذراندند و آريامهر نقشه اش را برای
او بازگو کرد.

سرمين کنار آريامهر نشسته بود داشت با دقت به او گوش می داد.

آريامهر : بين سرمين امشب خیلی برام مهمه بايد جوری رفتار کنی که عدنان سمت
کشیده شه دختر باهوشی هستی می دونم می تونی مگه نه؟

سرمين سرش را تکان داد و گفت

سرمين : از پشش بر میام نمی خوام بگی قراره آخرش چی بشه؟

آريامهر : آخرش و آخراش بهت می گم الان وقتش نیست .

با صدای در آريامهر با تعجب به ساعت نگاه کرد و سرمين رو به او گفت

سرمين : منتظر کسی بودی؟

آريامهر شانه ای بالا انداخت و گفت

آريامهر : بايد بابک باشه هيچ وقت کليد با خودش نمی بره، يادت نره جلوی اون حرفی
نزنی ! دوست نداشتم تو رو بينه ولی خب نشد ديگه .

بلند شد و سمت در رفت از چشمی نگاه کرد اشتباه نکرد بابک بود ، در را باز کرد

بابک با لبخند به شانه او زد و گفت

بابک : سلام دادا چطوری؟

آریامهر: سلام خسته نباشی

خم شد و آرام در گوشش گفت

آریامهر : سوتی ندی مهمون دارم

بابک چشمانش بیش از حد درشت شد و گفت

بابک : مهمون! اونم تو! اینجا مگه کسی و می شناسی؟

سرمین بلند شد و طرفش آمد لبخندی زد و دستش را طرفش گرفت و گفت

سرمین : سلام سرمینم رفیق آریا.

آب دهانش را پایین داد و با تعجب به او دقت کرد دختر ساده پوشی بود چشمان

ریز ابروهای پیوسته لبهای قلوه ای موهای بلوند و کوتاهی داشت.

بابک به او دست داد و گفت

بابک : سلام خوشبختم

رو به آریا کرد و با طعنه گفت

بابک : مزاحمم برم؟

سرمین لبخند زیبایی زد و رو به بابک گفت

سرمین: دیگه داشتم می رفتم به آریا دست داد و گونه اش را بوسید.

آریا دستانش را فشرد و دست دیگرش مشت شد.

برای سرمین عادی بود ولی آریا با او حرف زدن را هم خیانت به پریناز می دانست.

بابک به اتاق رفت سرمین خدا حافظی کرد خواست بیرون برود که آریا لباسش را کشید و نزدیکش شد و آرام ولی خشن گفت

آریامهر: سرمین بار آخرت باشه انقدر بهم نزدیک میشی مثل اینکه بهت قبلا گفتم حد خودت رو بدون.

سرمین اخم کرد و گفت

سرمین: مگه چیکار کردم؟ خودت گفتی نقش بازی کنم.

آریامهر لب به دندان گرفت و سمت مبل برگشت و روی ان نشست سرمین هم بدون کلامی از خانه بیرون رفت.

بابک لباسش را عوض کرد و کنار آریامهر نشست با نیشخند نگاهش کرد و گفت

بابک: خوش می گذره؟

آریامهر کلافه پوفی کشید و گفت

آریامهر: الان اصلا حوصله ی تیکه و طعنه ندارم، خودت گفتی از تنهایی پیام بیرون الان مشکل چیه؟

بابک عصبی شد و گفت

بابک: تو اصلا می شناسیش! شناختی ازش داری؟ اصلا از کجا پیداش کردی؟ اگه دنبال کسی بودی لااقل به خودم میگفتی؟

آریامهر : به تو می گفتم؟ تو مگه برام از کارات و تصمیمات حرف میزنی؟ مگه خودت تو انتخابت از من نظر خواستی؟

بابک : انتخاب چی چرت چرا می گی؟

آریامهر عصبی مشتی به کف دستش زد و گفت

آریامهر : خر فرضم نکن بابک ! چشمات داد میزد که اون دختره آيسان و می خوی دیگه هر کی حالت های عشق و شناسه من یکی ماهرم و مدرکش رو گرفتم.

بابک : مشککش چیه؟

آریامهر عصبی گفت

آریامهر : مشککش اینه که تو رو نمی خواد ، مشککش اینه که بهم گفته تو رو از اینجا و از اون دور کنم .

چیکار کردی با دختره که انقدر ازت کفریه حتی از این کشورم می خواد بری !

بابک دلش گرفت از دخترک نمی دانست تا این حد از او متنفر است!

که حتی به آریا که غریبه بود سپرد که از او دورش کند.

بابک : تو چیزی نمی دونی اون خودش رو داره تو دردسر می ندازه من فقط می خوام جلوی اشتباهاتش رو بگیرم .

بلند شدو محکم به شانه اش زد و گفت

آریامهر : تو چیکارشی ؟ باباشی ؟ داداششی ؟ شوهرشی ؟ وکیل و سیشی ؟ دِ چرا لال شدی ؟ بگو دردت چیه ؟ مگه میشه یکی و نخوای خاطرش برات عزیز نباشه الکی خودت و قاطی در دسراش کنی ؟

بابک بلند شد و چشم در چشم او بلند داد زد

بابک : آره می خوامش ، دوستش دارم

دست آریامهر را گرفت و روی قلبش گذاشت و گفت

بابک : ببین اسمش که میاد ضربان قلبم تند می شه ، تنم داغ می شه ، پاهام شل می شه . باختم خودم رو نمی تونم دیگه جلودار قلبم باشم اگه بلایی سرش بیاد دق می کنم می میرم آریا بخدا میمیرم.

برای اولین بار شانه های لرزان یک مرد را دید بابک هم مثل آریا عاشق بود، یک عاشق واقعی نتوانست اشک هایش را ببیند و ساده از کنارش بگذرد.

نزدیکش شد و او را در آغوشش کشید و گفت

آریامهر : اگه قول بدی دور برش نباشی من قول مردونه میدم دستش رو بذارم تو دستات فقط باید قول بدی ؟ به شرافتم قسم دستش رو می دارم تو دستت فقط بگو دیگه بهش نزدیک نمی شی ؟

بابک سرش را بلند کرد و ترسید و گفت

بابک : نه نمی خواد تو نباید دخالت کنی ، اصلا اون نشد یکی دیگه، قول میدم فراموشش کنم تو اصلا به اون دختر نزدیک نشو .

آریامهر می دانست که او ترسیده ، از طرفی هم نمی توانست به او اعتماد کند و از نقشه اش حرفی بزند از این رو گفت

آریامهر : باشه اگه می تونی فراموشش کنی حرفی نیست همین فردا بیلط می گیرم بر میگردیم حرف اضافه هم نباشه.

بابک : چی می گی واسه خودت مگه الکیه؟ من تازه ماه بعد حقوق کاملم رو بهم میدن تا اونموقع صبر کن بعدش میریم .

بابک هم داشت به نقشه هایی که خودش می کشید فکر می کرد، اجرای نقشه اش یکماهی وقت می برد باید وقت می خرید .

آریامهر مشکوک نگاهش کرد ، می دانست چیزهایی در فکرش است. باید زودتر کار را تمام می کرد .

به اتاق رفت لباسش را با یک بلوز شلوار اسپرت عوض کرد شانه ای به موهایش زد و مقداری پول که در گاوصندوق داشت برداشت.

از اتاق بیرون آمد و رو به بابک گفت

آریامهر : من میرم بیرون شب یه مهمونی دعوتم می خوام لباس بگیرم. تو چیزی نمی خوای؟

بابک: مهمونی چی ؟

آریامهر : دوست سرمین جشن گرفته دقیقا نمی دونم چه خبره! چون ازم خواست نخواستم دلش رو بشکونم قبول کردم .

بابک : باشه به سلامت مواظب خودت باش.

آریامهر بدون حرف از خانه بیرون رفت .

شماره سرمین را گرفت چند بوق خورد جواب نداد.

چهار پنج باری شماره اش را گرفت وقتی ناامید شد به آيسان زنگ زد .

آيسان : سلام خوبی؟

آریامهر در را بست و به پشتش نگاه کرد وقتی کسی را ندید آرام گفت

آریامهر : سلام مرسی ، میگم این رفیقت مثل اینکه قهر کرده جوابم رو نمی ده

آيسان : چرا مگه چیزی شده؟

آریامهر دست در موهایش کشید و گفت

آریامهر : نمی دونم من فقط بهش یه چیزی رو گوشزد کردم ، شاید از اون دلخور شد .

آيسان کمی مکث کرد و گفت

آيسان : الان بهش زنگ میزنم .

آریامهر : بهش اعتماد داری؟

آيسان خندید و گفت

آيسان : آره بابا رفیق صمیمیمه از همه دردم خبر داره واسه همین قبول کرد کمکم کنه

اتفاقا اصلا از دردسر خوشش نمیاد.

آریامهر : باشه بهش بگو زودتر بهم زنگ بزنه من بیرونم برای امشب باید بریم خرید .

آيسان با صدای لرزانی گفت

آيسان : تو رو خدا مواظب باشين اون آدم خطرناکيه.

آريامهر خنديد و گفت

آريامهر : نترس باهش آشنا شدم همه چيز حله ، فقط دو هفته بهم وقت بده اونوقت خودش بهت التماس مي کنه که ببخشيش.

آيسان با هر حرف آريا آرامشش بيشتري مي شد نمي دانست چرا انقدر به او اطمينان داشت .

چند دقيقه نگذشت که سرمين به تلفن همراهش زنگ زد و او هم سريع جواب داد .

آريامهر : سلام خوبی؟

سرمين سرد جوابش را داد

سرمين : سلام مرسی کارم داشتی؟

آريامهر کلافه بود ولی خودش را کنترل کرد و گفت

آريامهر : بابت رفتار امروزم عذر مي خوام مي دونم رفتارم بد بود ، ولی خب دست خودم نبود.

سرمين: ناراحت نشدم در ضمن مگه ناراحت شدنم برات مهمه!

آريامهر خواست در جوابش بگويد نه هيچ چيز تو براي من مهم نيست .ولی سکوت کرد و چيزی نگفت

سرمين: سوالم جواب نداشت؟

دست در موهایش کشید و گفت

آریامهر : دارم میرم خرید تو واسه امشب لباس داری؟ میدونی که باید چجور لباسی بپوشی ؟

سرمین غمگین تر از قبل گفت

سرمین : لباس دارم شب منتظرم باش.

بدون خداحافظی قطع کرد و آریامهر هم موبایل را در جیبش انداخت و بدون فکر کردن به چیزی سمت پاساژی که مد نظرش بود رفت .

یه کت شلوار طوسی با پیراهن سفید انتخاب کرد بدون آنکه پرو کند حساب کرد و از مغازه بیرون آمد.

کفش مشکی و کراوات مشکی گرفت. فقط مانده بود به یک آرایشگاه برود .

جلوی آینه ایستاد برای آخرین بار به خود نگاه کرد حتی در دامادی اش اینگونه جذاب نشده بود، بابک با دیدنش سوتی زد و گفت

بابک : ترکوندی دادا چه ماه شدی !

آریامهر لبخندی زد و کفش هایش را پوشید.

آریامهر : ما که رفتیم خوش بگذرونیم. جون عزیزت امشب و زهرمارم نکن نیام بینم باز لت و پارت کردن نری باز حساب تسویه کنی خدایی ایندفعه خودم نابودت می کنم .

بابک خندید و مشتی حواله بازویش کرد

بابک : لعنتی چی بهت بگم آخه هی راه برو تیکه بنداز یه غلطی کردم گفتم دیگه تکرار نمی شه دیگه .

آریامهر خندید و دستی برایش تکان داد
در دلش بسم الهی گفت و از خانه بیرون آمد.
شماره ی سرمین را گرفت با بوق اول جواب داد.
سرمین : جانم؟

دوباره قصد خط خطی کردن اعصابش را داشت
آریامهر : سلام کجایی؟
سرمین : سر کوچه م بیا پایین.
آریامهر : جلو در ایستادم .

سرمین با لبخند کنار پایش ترمز کرد آریامهر با دیدن پورشه زیر پایش ناخودآگاه
نیشخندی روی لب هایش نشست .

بدون آنکه به او نگاهی بی اندازد سوار شد و سلام کرد
آریامهر : سلام

سرمین مات مانده بود باورش نمی شد پسر جذاب کنارش آریامهر باشد، او با آن تیپ و
قیافه اش دلش را برده بود! اکنون اینگونه جلوی رویش ظاهر شد باید سر به بیابان می
گذاشت .

وقتی دید ایستادن و زوم کردنش روی آن طولانی شد دوباره نیشخندی زد و گفت

آریامهر : بسه تموم شدم حرکت کن .

سرمین سر به زیر انداخت و گفت

سرمین : نمی خوای نگام کنی بگی چطور شدم ؟ اونی شدم که تو بخوای؟

مجبور شد سمتش برگردد او هم تغییر کرده بود نه کم! خیلی تغییر چشمگیر بود. ولی آریا فقط سرش را تکان داد و خیلی سرد گفت .

آریامهر : خوب شدی ، فقط خدا کنه نقشتم خوب بازی کنی نفرت چشمت و وقتی می بینیش کمتر کن وگرنه همه چی لو میره تو دردرس می افیم .

سرمین عصبی پایش را روی پدال گاز گذاشت و ماشین از جایش کنده ش

آریامهر : چه خبرته می دونم راننده ای نمی خواد به رخ بکشی .

سرمین : اون چیزی که به رخ کشیدم به چشمت نیومد....

نگذاشت ادامه دهد وسط حرفش گفت

آریامهر : ببین سرمین من زن دارم خیلی هم دوستش دارم . من حتی کنارت نشستن تو

این ماشین رو هم خیانت به اون می دونم، پس خواهشا درک کن خواهش می کنم.

انگار سطلی آب سرد روی سرش ریخته بودند مات ماند و پایش را تا آخرین حد روی

ترمز گذاشت ماشین ایستاد و هر دو به جلو پرت شدند.

آریا عصبی سمتش برگشت و گفت

سرمین: معلومه داری چه غلطی می کنی؟ ما قصدمون کشتن یکی دیگه ست نه خودمون!

پیشانی اش کمی خون آمد دستش را به پیشانی اش کشید و از ماشین پیاده شد.

آریامهر سریع پیاده شد و سمتش رفت دستش را روی زخمش کشید و گفت

آریامهر: چی شده؟ حالت خوبه؟ برو بشین بیرمت خونه

سرمین دستش را گرفت و گفت

سرمین: خوبم تو رو خدا بذار زودتر تموم شه من دیگه نمی تونم ادامه بدم.

با چشم های به غم نشسته اش به او خیره شد و گفت

سرمین: کاش از اول قبول نمی کردم.

سرش را پایین انداخت و سوار ماشین شد. آریامهر هم کمی ایستاد تا آرام شود خیلی

کلافه بود بعد از چند دقیقه در ماشین نشست و حرکت کرد.

سرمین تا به مقصد برسد چشمانش را باز نکرد.

با ایستادن ماشین چشم های او هم باز شد آریامهر در سمت او را باز کرد دستش را به

طرفش دراز کرد.

مجبور بود می دانست آن دور و اطراف پر از دوربین است و نگهبانان فضول.

سرمین دستش را گرفت و آرام زیر لب گفت:

سرمین : الان عذاب وجدان نداری؟ یا

نکنه الان من محرمم بهت؟

آریامهر لبخند کمرنگی زد و به او خیره شد و آرامتر از او گفت

آریامهر : فقط به نقشت فکر کن بزار دهنتم بسته بمونه.

عصبی شد ولی یک لحظه چهره ی گریان آيسان از جلو چشمانش محو نمی شد. و آرام

در دلش گفت (فقط بخاطر تو خواهر خوبم همه چیز رو به جون می خرم عشق چند

روزه این پسرک مغرور که چیزی نیست!)

دستش را در دست او گذاشت و قدم هایش را هماهنگ با او برمی داشت جلو در نگهبان

کمی به آنها خیره شد آریامهر لبخندی زد و گفت

آریامهر : مشکلی پیش اومده قربان؟

نگهبان اخم هایش در هم شد و گفت

نگهبان: مهمان خانم هستید یا آقا عدنان؟

آریامهر نیشخندی زد و در دلش گفت (کی مرده که آقاییش به این رسیده! حیف آقا که

اول اسم این مرتیکه بیاد)

آریامهر : من دوست عدنانم می تونی هماهنگ کنی.

نگهبان سری تکان داد و گفت

نگهبان : بفرمایید خوش اومدید.

دست های سرمین از ترس سرد و لرزان شده بود آریامهر دستش را فشرد و آرام در گوشش گفت

آریامهر: نترس من کنارتم هیچی نمی شه اینجوری می خوامی بری تو دل شیر؟ با این روحیه؟

سرمین ترسیده بود خودش را باخته بود می دانست از پس این کار بر نمی آید.

آریامهر هم حس کرد که او برای این کار ساخته نشده، باید نقشه ی دیگری می کشید خودش به تنهایی باید کار را تمام می کرد.

با هم در سالن رفتند آریامهر چشم چرخاند و عدنان را کنار دخترکی زیبا دید از دور لبخندی به رویش زد و سرش را برایش تکان داد، عدنان هم با دیدنش لبخند زد.

آریامهر یاد اولین دیدارشان افتاد دو هفته پیش به دیدنش رفته بود از او خواست برای مدتی کنارش باشد، به دروغ به او گفته بود او در کار خرید و فروش مواد و دختران کم سن و سال است، نقشه اش این بود که سرمین را به او نشان دهد و بتواند از طریق سرمین خودش را در دل عدنان جا کند. در اصل سرمین نقش دختر فراری را بازی می کرد که قرار بود به عدنان هدیه داده شود.

ولی با این حال و روز سرمین این نقشه عملی نمی شد هیچ دردسر هم برایشان درست می شد.

سرمین را سر میزی نشاند و خود نزد عدنان رفت. کنارش ایستاد تا حرفش با مرد مقابلش تمام شود.

عدنان سمتش برگشت و دستش را طرفش گرفت و گفت

عدنان : سلام مرد جوان خوش اومدی.

آریامهر هم لبخندی زد و گفت

آریامهر : مرسی عدنان خان

عدنان بازویش را اسیر دستانش کرد و به روبرو خیره شد و گفت

عدنان: اون مردی که رو به رومون ایستاده رو نگاه کن ،اونم کارش مثل کارتوئه خیلی مورد اعتماد این دختری که بغل دسته هدیه اون به منه تو چی داری که بهم هدیه بدی؟

نگاهش چرخید و روی سرمین نشست و با لبخند کجی گفت

عدنان: تیکه بدی نیست اون و بده بهم.

دستان آریامهر مشت شد متقابلا لبخندی زد و گفت .

آریامهر : آخه آش دهن سوزی نیست بهتر از اون و برات میارم.

عدنان روی شانه اش آرام دو ضربه ای زد و گفت

عدنان: ولی من چشمام اون رو گرفته، نکنه مال خودته!

آریامهر سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت

آریامهر : آریا به کسی دل نمی بنده ،بقیه رو وابسته خودش می کنه تا طعمه شن واسه صیادای بزرگ تر

عدنان بلند خندید و گفت

عدنان: خیلی ازت خوشم اومد، تازه معرف تو هم کمال بود تا حالا هر کی و معرفی کرد راضی بودم ازش مطمئنم از پس کارا بر میای.

آریامهر وقتی عدنان را مشغول با دختران دیگر دید سمت سرمین رفت و کنارش نشست، آرام گفت

آریامهر: بلند شو بریم

سرمین با تعجب سمتش بدگشت و گفت

سرمین: کجا بریم؟

آریامهر: رنگت پریده باید زودتر بریم تا گند نزدی به نقشه م، خودم این کار رو تموم می کنم بهتره بری دنبال کارت.

از کنارش بلند شد سرمین هم پشت سرش راه افتاد کمتر در دوباره نگهبان با نیشخند نگاهش کرد و گفت

نگهبان: خانم حالشون خوب نیست؟ می خواین اینجا دکتر داریم کارش هم خوب بلده.

آریامهر اخم روی پیشانی اش پر رنگ شد و گفت

آریامهر: مثل اینکه دوست داری ضرب شستم رو ببینی! یا شایدم دوست داری با عدنان رو در رو شی.

هیچ ترسی در صورتش ندید همه آن ها سگ هایی بودند که بی ترس به صاحبشان خدمت می کردند.

دست سرمین را گرفت با عجله آنجا را ترک کرد.

در ماشین نشست و سرمین به او خیره شد و گفت

سرمین: مگه قرار نبود من اینجا بمونم؟

عصبی سمتش برگشت و گفت

آریامهر: فقط خودت رو خیس نکرده بودی مطمئن اگه می داشتم بمونی تا حالا مرده بودی.

سرمین داد بلندی زد و گفت

سرمین: انقدر بهم نگو ترسو من ازش ترسیدم، من از عدنان بدتر رو هم تو زندگیم داشتم فقط با دیدنش یاد اون روزای خودم افتادم.

آریا دوست نداشت کنجکاوی کند اصلا انگار آن دختر ذره ای برایش اهمیت نداشت، با بودن کنار او انرژی منفی می گرفت درب خانه پارک کرد و سمتش برگشت و گفت

آریامهر: لطفا دیگه از اینجا به بعد و بسپر به خودم، فکر کن امشب اون کاری که می خواستی رو انجام دادی، دستت درد نکنه سعی کن سالم زندگی کنی خدانگهدار.

از ماشین پیاده شد سرمین هم سریع پیاده شد و رو به رویش قرار گرفت و گفت.

سرمین: امیدوارم دیگه هیچ وقت چشمم تو چشمت نیفته شب خوش.

آریامهر دلش به حال او سوخت می دانست زندگی سختی را گذرانده ولی طرز زندگی اش را نمی پسندید.

شماره آيسان را گرفت بعد دو بوق جواب داد .

آيسان : سلام

آريامهر : سلام آيسان خوبي؟ بين من به دوست گفتم ديگه بهش نياز ندارم راستش آدمي نبود كه به درد اين كار بخوره خيلي زود دل مي بازه.

آيسان: آره سرمين مثل من زندگي سختي داشت برات كه گفتم!

آريامهر : تو فقط گفتي زندگي سختي داشت و بخاطر همين مجبور به كارهايي شده كه كسي نمي پسندد .

آيسان : الان واقعا اين چيز مهميه؟

آريامهر : قبلا بود ولي الان ديگه نه، تو بايد بهم مي گفتي تو زندگيش ضربه خورده ،بايد مي گفتي اون يكي مثل عدنان رو كنارش داشته ،تمام زحماتم رو هدر دادی.

آيسان : چرا چيكار كرد مگه؟

آريامهر : هيچي بي خيال يه مدت بهم زنگ نزن، دور بر خونمون هم نباش از بابكم تا مي توني دور باش. راستش امشب فهنيدم يه نقشه هايي تو سرشه اگه بتوني يه جاي امن پنهون شي خيال منم راحت مي سه و زودتر كار رو تموم مي كنم .

آيسان : نگران من نباش من جايي هستم كه عونان روحش هم خبردار نيست به كارت ادامه بده من تموم اميدم به توئه.

آریامهر خداحافظی کرد.

بعد قطع کردن تماس سراغ کمال رفت.

کمال با دست و چشمان بسته روبرویش نشسته بود آریامهر پارچه دهانش را پایین آورد و با تمام نفرتی که در صدایش جمع شده بود گفت

آریامهر: چقدر تو کثیفی! چطور دلت میاد سر دخترای کشورت همچین بلایی بیاری! دلم می خواد سرت و از تنت جدا کنم. ولی حیف، حیف خیلی کار باهات دارم. سه مردی که برای اینکار استخدام کرده بود پشتش ایستاده بودند.

کمال با ترس گفت

کمال: من که کاری که خواستی رو برات انجام دادم دیگه چی از جونم می خوای؟ اصلا تو کی هستی؟ وکیل وصیه این دخترایی! اونا خودشون دلشون می خواد پول در بیارن مگه من به اجبار میارمشون تو این کار؟ چرا چشمام رو باز نمی کنی؟ چرا خودت رو بهم نشون نمیدی؟

آریامهر دندانانش را روی هم زد و گفت

آریامهر: از اینکه یه ایرانی هستی و همزبونی از خودم و ایرانی بودنم بیزارم می کنه می دونی با امثال تو باید چیکار کرد؟ باید هزار بار دارت بزنی هزار بار. حال میرم سر اصل موضوع ببین خوب گوش کن ببین چی میگم باید کاری کنی که عدنان با پاهای خودش بیاد اینجا نمی دونم چجوری؟ ولی باید بیاد اینجا هر جور که می دونی باید بکشیش اینجا شرفهم سد؟

کمال : اون من رو می کشه لعنتی تو رو هم می کشه بگو دردت چیه تا خودم حلش کنم!

آریامهر مشتی حواله صورتش کرد و او بلند نعره می کشید و ناسزا می گفت
آریامهر : می دونی دو ماهه کار و زندگیم رو ول کردم ،انقدر هم از زندگیم سیرم که
برام مرگ و زندگیم فرقی نمی کنه. پس جون بکن و حرف بزن بگو چجوری می تونی
بکشیش اینجا؟

کمال: نمی تونم ، اون اگه بیاد هزارتا بادیگارد با خودش داره مگه الکیه اونو بکشونی
اینجا!

آریامهر صندلی اش را تکان داد و جلوی پایش زانو زد و گفت
آریامهر : پس با زندگی نکبتیت خداحافظی کن تو جهنم می بینمت .
چند قدم برداشت و به در نزدیک شد سمت یکی از بچه ها برگشت و گفت .
آریامهر : کارش رو تموم کن به دردمون نمی خوره.

کمال با شنیدن حرفش بلند داد زد

کمتل : لعنت به تو و اون عدنان آشغال، منم از خدومه اون بمیره ولی کشتن اون راحت
نیست تو نمی تونی با سه نفر به جنگ یه گردان بری! اونا به بدترین شکل جونت رو
می گیرن چرا حرف گوش نمی دی؟ دختر خودم اسیر این گرگ شد و از دستش دادم
،منم واسه انتقام بهش نزدیک شدم، منم جونش رو می خوام بگیرم، ۱۰ ساله دارم

واسش کار می کنم هر روز بیشتر تو آتیش انتقام می سوزم .نتونستم تنها گیرش بیارم
ما می تونیم با هم نابودش کنیم خواهش می کنم یکم فکر کن.

آریامهر به او نزدیک شد کنار پایش نشست و گفت

آریامهر : از کجا بدونم این حرفات دروغ نیست ؟ اگه واقعا داشتی عذاب می کشیدی
چطور دلت اومد دخترای سرزمینت رو به این لجنزار بکشونی با بدترین حال و لشون
کنی؟

کمال شانه هایش می لرزید اشک بر پهنای صورت می ریخت دل آریا را می لرزاند
حتی او هم برای این کار ساخته نبود ، برای جنگیدن با عدنان باید قلبش از سنگ می
شد ولی چگونه!

کمال : کلید تو جیب شلوارمه برش دار برو تو خونم، تو اتاق خواب یه گاو صندوق هست
کلیدش پشت تابلو عکس دخترم که تو اتاق وصل شده ست، اونو بردار و در گاو صندوق
و باز کن یه دفتر هست با کلی نامه و عکس اون و بخون شاید باورت بشه منم یه زخم
خورده م. در ضمن دخترای سرزمینی که ازش حرف میزنی همشون خودشون خواستن
که بیان من حتی چند نفر و کمک کردم برگردن ولی می گفتن روی برگشتن ندارن
حاضر بودن بخاطر پول دست به هر کار کثیفی بزنن.

آریامهر سکوت کرد به او خیره شد نمی دانست باید باور کند یا نه! از طرفی کنجکاو
شده بود که بداند چه بلایی سر دخترش آمد.

دست در جیبش کرد و کلید را برداشت در گوشش آرام و شمرده زمزمه کرد .

آریامهر : وای به حالت که کلکی تو کارت باشه به خداوندی خدا خودم می کشمت.

از در بیرون رفت باید کمی از راه را پیاده می رفت سکوت شب خوفناک بود ولی آریامهر ترس را از خود دور کرده بود. فقط به آینده می اندیشید یاد پرینازش افتاد که آن مردک چشم چران او را اذیت کرده بود او برای دفاع از خود آن بلا را سرش آورد، لبخندی روی لب هایش نشست به شیر زن بودن او افتخار می کرد.

بالاخره بعد کلی پیاده روی به خیابان اصلی رسید هیچ ماشینی اطرافش دیده نمی شد دوباره چند متری را پیاده رفت و با دیدن نور چراغ ماشین پشت سرش برای ماشین دست تکان داد و ماشین ایستاد و سوار ماشین شد.

آدرس را به دست راننده داد و سرش را به صندلی چسبانده و چشمانش را بست. با صدای موبایلش چشمانش را باز کرد.

بابک : سلام آریا کجایی؟

آریامهر کسل جواب داد

آریامهر: سلام بیرونم تو بخواب معلوم نیست کی بیام.

بابک : مگه نباید صبح سرکار بری؟

آریامهر : اخراج شدم به فکر من نباش بخواب.

سر کوچه که رسید از راننده خواست نگه دارد ، کرایه را حساب کرد و وارد کوچه شد به پلاک ها نگاه کرد، به انتهای کوچه رسیده بود بالاخره بعد کلی چشم چرخاندن خانه ی

کمال را پیدا کرد، جلو رفت کلید به در انداخت بعد باز شدن در به دور و برش نگاه انداخت وقتی مطمئن شد کسی نیست آرام وارد خانه شد.

در را بست حیاط در سکوت و تاریکی فرو رفته بود، قدم هایش را آهسته برداشت در تاریکی هیچ چیز را نمی توانست ببیند حتی ماه هم انگار نوری نداشت که کمی آنجا را روشن کند.

به ورودی خانه نزدیک شد و دوباره کلید به در انداخت و وارد شد، چراغ را روشن کرد. اولین چیزی که به چشمش خورد یک خانه به هم ریخته لباس هایی که روی مبل و وسط خانه ریخته بود ظرف کثیف و نشسته ای که روی میز پخش و پلا بود. با احتیاط جلو رفت و مواظب قدم هایش بود که چیزی زیر پاهایش نباشد.

وارد اتاقی که کمال گفت شد. اولین چیزی که به چشمش خورد عکس بزرگی از دختری زیبا که در قاب خودش را به رخ می کشید نظرش را جلب کرد. با قدم های آهسته سمتش رفت و رو به رویش ایستاد. به آن عکس زل زد لبخند و نگاه دخترک طوری بود که انگار آدم زنده ای جلو رویش ایستاده و به او با لبخند نگاه می کرد. چشمانش گیرایی خاصی داشت معصومیت چشمانش او را یاد پرینازش می انداخت. موهای ابریشمش که روی شانه هایش ریخته بود صورت گرد و خندانش که زیبایش را دو چندان می کرد.

وقتی آریامهر به این فکر می کرد که دخترک زیر خروارها خاک نهفته است دلش گرفت! پس وای به دل کمال که عمری زحمتش را کشیده بود به این سن رساندش با او زندگی می کرد پاره تنش بود پس او چه می کشید!

(دوباره به چشمانش خیره شد و گفت

انتقام تو و تمام دخترای بی گناه و ازش می گیرم نمی دارم آب خوش از گلوش پایین
(بره)

قاب را بلند کرد کلید گاو صندوق پایین افتاد آن را برداشت سراغ گاو صندوق رفت و آن
را باز کرد.

بسته ای که در گاو صندوق بود بیرون آورد به دیوار پشت داد و بسته را باز کرد. چند
عکس از آن بیرون ریخت عکس ها از آن دختر و یک زن که کنارش نشسته بود
خنده روی لب هایشان نشان دهنده یک خانواده خوشبخت بود ، عکس ها را یکی پس
از دیگری کنار می گذاشت تا به عکس آخر رسید چشمانش را بست و عکس را برگرداند
.

لعتنی به عدنان فرستاد دستش را در موهایش کشید عصبی مشتی به صندوق زد و داد
زد و هر چه بد بیراه به زبانش می رسید نثار عدنان کرد، کمی نفس کشید تا آرام شود
ولی فایده نداشت آن عکس از جلو چشمانش محو نمی شد .دوباره چند نفس عمیق
کشید تا کمی آرامشش را به دست آورد بسم الهی گفت و

سراغ دفتری که در پاکت بود رفت صفحاتش خالی بود دفتر را تکان داد و سه نامه از
لای دفتر پایین افتاد آن را باز کرد و شروع به خواندن کرد .

(سلام باباجون خیلی دلم گرفته ای کاش توانش و داشتم که این حرفارو پشت تلفن
بهت بزنم ، ای کاش به جای خنده های مصنوعی و امیدهای واهی جراتش رو داشتم از
دردام براتون بگم ، باباجون اینجا همه چی به هم ریخته من خوشبخت نیستم اومدم

درس بخونم ولی دل باختم ، دل باختم به کسی که دودمانم رو به باد داد دل باختم به
یه آدم اشتباه به کسی که من و از دنیای دخترانه م جدا کرد.

همه چیزم رو ازم گرفت و از من یه آدم عصبی و افسرده ساخت.

بابایی من کسی رو ندارم اینجا که باهاش حرف بزنم همه آدمای دوره م خیانت کارن
همه واسه اون کار می کنن ، اگه جراتش رو داشتم خودم رو می کشتم ولی حتی عرضه
این کار رو هم ندارم .

آریامهر عصبی لب هایش را می جویید نامه را کنار انداخت و نامه دیگر را باز کرد.

نامه بعدی کمی نوشته هایش نا خوانا بود معلوم بود موقع نوشتن اشک و جوهر با
همکاری هم آن را به پایان رسانده بودند .

(بابا شاید این نامه آخری باشه که دارم می نویسم! شایدم نه!

امروز یه کاری کردم که باعث شادیم شد، بابایی من امروز یه دختر رو که قرار بود مثل
من بدبخت شه رو فراری دادم ، می دونم اگه یه روز این نامه رو بخونی بهم افتخار می
کنی.

بابا بخدا من دختر بدی نبودم من داشتم زندگیم رو می کردم که سعید پست فطرت من
و وارد این بازی کرد اون من و داد به عدنان عوضی بابا سه بار خواستم انتقام بگیرم ،
خواستم خونس رو بریزم ولی دستم لرزید و نتونستم. کاش می تونستم کاش این قدرت
رو داشتم همشون رو نابود کنم .می دونم ازم دلخور می شی بابت این پنهون کاریم ولی
من دلش رو ندارم شما رو غصه دار کنم می دونم بعد نبود مامان به شما چقدر داره
سخت می گذره نمی خوام منم غصه ی دلتون شم.)

با باز کردن آخرین نامه دستانش دیگر می لرزید حتی قدرت باز کردن نامه را هم نداشت

(سلام بابای خوبم

کاش پیشم بودی بابا ، کاش می تونستم بهت بگم چی بهم گذشته، دیشب و تا صبح درد کشیدم زیر مشت و لگداشون و اذیت و آزارشون داشتم جون می دادم بیهوش شدم تا ولم کردن.

دلم خیلی براتون تنگ شده من اینجا تو زندان اینا جون میدم و می پوسم خدا کنه بتونم واسه آخرین بار بینمتون یا حداقل اگه مردم دیگه چیزی بهتون نگن تا قلب مهربونت نگیره، اگه تونستم دوباره برات می نویسم نمی دونم اینا به دستت می رسه یا نه، خیلی دوست دارم بابایی دختر نادونت رو ببخش).

آخرین نامه در دستانش مچاله شد . دوست داشت عدنان جای آن نامه در مشتش بود تا او را له می کرد تمام نامه ها را در پاکت گذاشت در صندوق را بست. نامه و عکس را با خودش برد .

از در بیرون آمد احساس میکرد کسی تعقیبش می کند.

شماره آيسان را گرفت و او سریع پاسخ داد

آيسان : سلام

آريامهر با صدای لرزانش که از عصبانيت بود به او گفت

آريامهر : گوش کن چی می گم من به يه ماشين نیاز دارم مال خودت نباشه، همین امشب می تونی برام جور کنی؟

نگاهی به پشت سرش انداخت اشتباه نمی کرد یکی پشت سرش بود ولی برای رد گم کنی که آریامهر متوجه اش نشود ایستاد و به درخت تکیه داده بود.

آریامهر برای ماشینی که از کنارش گذشت دست تکان داد و سوار شد. به نادانی مرد لبخندی زد و به آيسان گفت

آریامهر : فکر کنم لو رفتم

آيسان ترسید صدای او هم با لرزش می آمد

آيسان : تو رو خدا بی خیال شو اگه اتفاقی برات بیفته من خودم رو نمی بخشم چون عزیزت بی خیال شو .

آریامهر ؛ الان دیگه همش بخاطر تو نیست بخاطر یه دختره بی گناهه که کشته شده اگه اتفاقی هم برام افتاد عذاب وجدان نگیر . نگفتی می تونی برام ماشین جور کنی یا نه؟

آيسان شوکه شده بود آرام گفت

آيسان : آره کجا پیام ؟

آریامهر : تو نه ، بده به یکی از دوستات بیاره تو از مخفیگاهت بیرون نیا تا خبرت کنم .

آيسان : من می ترسم اگه چیزیت بشه جواب بابک و چی بدم ؟

آریامهر ؛ هر اتفاقی هم افتاد تو سر قولت فقط بمون با بابک برگرد باشه؟

آيسان گریه می کرد گریه اش به هق هق تبدیل شد و گفت

آيسان: کاش پام می شکست کاش مرده بودم اونوقت شما تو این دردسر نمی افتادین .

آریامهر لبخندی زد و گفت

آریامهر : من دلخوشی ندارم پس نگران من نباش مرگ برام شیرینه آدرس و برات می فرستم ماشین و بفرست اونجا مواظب خودت و بابک باش .

بدون حرف اضافه ای گوشی را قطع کرد

آدرس را فرستاد و موبایل را در جیبش گذاشت.

پشت در ماشین را پارک کرد به داخل انباری که کمال را در آن حبس کرده بود رفت همه جا سکوت بود، همچنین سکوتی برایش جای سوال داشت.

آرام سمت در رفت خواست در را باز کند که با ضربه ای که به سرش خورد بی هوش روی زمین افتاد .

با سطل آبی که روی سرش خالی شد چشم باز کرد. همه جا را تاریک دید. هنوز سرش تیر می کشید به زور چشمانش را چرخاند و به شخص رو به رویش با تمام نفرت خیره شد و گفت

آریامهر : لعنتی دستام رو باز کن تا بهت نشون بدم با کی طرفی بدبخت ترسو.

کمال مشتی حواله صورتش کرد و گفت

کمال : اینو خوردی جای اونی که زدی بچه فکر کردی با کی طرفی احمق جون اینم عدنان گفتم بکشونمش اینجا بیا خودش اومد کارت رو بهش بگو چون وقت زیادی نداری اموات منتظر تن .

عدنان خندید و دست بر روی شانه ی کمال گذاشت

آریامهر با نفرت به آن دو نگاه کرد و گفت

آریامهر : جفتتون آشغالین

رو به کمال به فارسی گفت

آریامهر : تو که حیوونی چطور تونستی اون دروغارو به هم بیافی؟ همش چرت بود آره ؟
همش فیلم بود؟ اون دختر بیچاره اصلا خانواده ش خبر دارن چه بلایی سرش اومد
؟ذات از حیوونم نیست حیوون یکم مرام معرفت داره غیرت داره ولی تو

با مشت دیگری که در دهانش خورد ناله ای کرد و سکوت کرد.

عدنان مشکوک به او و کمال نگاه کرد از حرف هایشان چیزی سر در نمی آورد به
کمال خیره شد که کمال لبخندی زد و گفت

کمال : داره تهدیدم می کنه بخاطر دروغی که بهش گفتم

هر دو بلند خندیدند و آریامهر آب دهانش را روی زمین ریخت و گفت

آریامهر : خدا لعنتتون کنه مردین دستم رو باز کنین تا نشونتون بدم ...

عدنان وسط حرفش پرید و گفت

عدنان : فکر کردی من به همین راحتی به آدماعتماد می کنم ؟با چه طرز فکر ی با
سه نفر می خواستی با من بجنگی؟

تو مهمونی فکر کردی حواسم بهت نیست! ولی من کل حواسم فقط به تو بود وقتی اونقدر سریع مهمونی رو ترک کردی یکی رو فرستادم دنبالت اونم وقتی دید اومدی اینجا و یکم مشکوکی به من زنگ زد و منم خودم رو رسوندم

با کلی از بچه ها اومدم، نمی دونستم تو دو سه تا بی دست و پا رو استخدام کردی! اگه می دونستم نیروهات اینان خودم از پششون بر می اومدم الکی لشکر کشی نمی کردم. اونارو فرستادم چون از پس تو خودم بر میام .

قراره به مهمونیه ۴ نفرمون یکی دیگه اضافه شه.

بلند خندید و و نزدیکش شد چانه اش را در دست گرفت و گفت

عدنان : من عاشق مهمون و مهمون نوازی ام ، خب دوست داری کدوم یکی از ما ازش پذیرایی کنیم؟

می بینی چقدر خوبم حق انتخاب و به تو دادم خودت انتخاب کن

آریامهر با نفرت به او خیره شد در دلش آشوب بود یعنی آيسان را پیدا کرده بود! یا نه شاید بابک...

ولی خودش را نباخت و گفت

آریامهر :هه تو یه بدبخت ترسویی اگه نبودی دستم رو باز می کردی

کمال نردیکش شد و ضربه ی دیگری به صورتش زد وگفت

کمال : تقصیر خودت بود بین چه بلایی سر صورت خوشکلت آوردی الان هم خودت می میری و هم یه بدبخت بیچاره ی دیگر رو زجر کشش می کنی.

با صدای در چشمانش را بست دوست نداشت شرمنده ی آيسان باشد فقط او را در در دسر انداخت.

عدنان فشاری به چانه اش وارد کرد از درد چشمانش بیشتر روی هم رفت
عدنان : باز کن چشمت و تو باید تو این مهمونی تا آخرش با چشمای باز شرکت کنی.

درد امانش را بریده بود مجبور شد چشمانش را باز کند سرش را بلند نکرد عدنان
موهایش را از پشت کشید و سرش را بلند کرد با دیدن چشمان خیس دخترک رو به
رویش آب دهانش را پایین داد و با شرمندگی به او خیره شد.

نگهبان عدنان او را جلوی پای آریامهر انداخت سرمین خودش را روی زمین کشید و به
آریامهر نزدیک شد و گفت

سرمین : چه بلایی سرت آوردن؟ چرا اینجوری شدی؟ خیلی درد داری؟

با لگدی که عدنان به پهلوش زد آریامهر صدایش را بلند کرد و صندلی اش را تکان داد
تا بلند شود، عربده کشید

آریامهر : ولش کن آشغال تو با من طرفی نه این

عدنان دستش را روی صورت سرمین کشید و محکم در گوشش خواباند و گفت

عدنان : خب مهمونی شروع شد البته می تونی زود تمومش کنی. پس مثل بچه های
خوب جواب سوالم رو بده

تا مهمونی زودتر تموم شه .

عدنان : کی تو رو فرستاده سراغ من؟

سرمین با التماس به چشمان آریامهر خیره شد و سرش را به طرفین تکان داد عدنان با دیدن کار او دوباره لگدی به او زد .

آریامهر : من فقط اومدم انتقام دخترای بی گناهی رو که کشتی رو ازت بگیرم به دستور کسی اینجا نیستم.

عدنان جلوی پای سرمین نشست دستش را به طرفش دراز کرد و سمت لباسش برد آریامهر چشمانش را بست سرمین بلند گریه می کرد و صدای گریه اش روی مغزش سوهان می کشید.

آریامهر داشت سعی می کرد دستانش را باز کند فقط کمی دیگر مانده بود در دلش نام خدا را صدا زد و گفت

(خدایا این یه بار و با من باش به هر کی که دوستش داری قسمت می دم فقط همین یکبار)

به سختی طناب دستش را باز کرد نگاهش به کمال افتاد که با نفرت به عدنان خیره شده بود ، نگاه به نگهبان انداخت او هم با لبخند و لذت به عدنان نگاه می کرد حواسش کامل پرت او بود و پشتش به آریامهر بود .

آریامهر آرام بلند شد و ضربه ی محکمی به گردن او زد و او را نقش زمین کرد عدنان سریع بلند شد و اسلحه اش را سمت او گرفت و شلیک کرد .

تیر به پاهایش زد و او روی زمین افتاد سرمین جیغ می کشید و گریه می کرد آریا را صدا می زد .

کمال که پشت سر عدنان بود به او نزدیک شد و اسلحه را رو شقیقه ی او گذاشت و گفت

کمال : بالاخره اون روز رسید برو روی اون صندلی بشین.

عدنان شوکه شده بود اسلحه از دستش افتاد و با لکنت گفت

عدنان : چ.. چیکار می ..می خوامی کنی دیوونه شدی ؟

کمال تیری به بازویش زد و عدنان روی زانو نشست و از درد عربده می کشید

سرمین به زور از جایش بلند شد سمت آریامهر رفت

سرمین : خوبی آریا ؟ تو رو خدا یه چیز ی بگو

صورتش از عرق خیس بود از درد نمی توانست چشمانش را باز کند به زور لب باز کرد و گفت

آریامهر : ب .. بررو کمک ک.. کمال کن.

سرمین فقط به او خیره شده بود با دادی که کمال زد ترسید و سمت او برگشت کشان کشان خودش را به او رساند و کمکش کرد تا دست و پاهایش را ببندد.

آریامهر با نیشخند به عدنان نگاه کرد و گفت

آریامهر : تو باید زجر بکشی با درد بمیری دوست دارم صدای عربده هات رو یه نفر بشنوه یکی که منتظر این روز بود .

از کمال خواست تا موبایلش را به او بدهد.

به سختی شماره ی آيسان را گرفت و روی اسپيکر گذاشت

آيسان : بله بفرماييد ؟

آريامهر : سلام آيسان...

آيسان با صدای گرفته ی آريامهر ضربان قلبش تند شد با صدایی گرفته گفت

آيسان : خوبی آريا ؟ چرا صدات گرفته؟

آريامهر : هيس می خوام اون صدایی که دوست داری رو بشنوی، هيچ وقت به اندازه امروز خوب نبودم ، گوش کن .

رو به کمال اشاره کرد و کمال محکم ضربه ای به جایی که تير اثابت کرده بود زد.

دوباره صدای نعره اش بلند شد و التماس می کرد که او را نجات دهند.

کمال عکسی را که در جيب پيراهنش بود بيرون آورد و سمت عدنان گرفت و گفت

کمال : اينو يادت مياد حيون ؟ اين دخترمه همون که توئه حيون صفت با دوستای

کثيف تر از خودت سرش بلا آوردين و کشتين .همشون رو نابود کردم تو آخرين مهره

بودی و سخت ترين، من امروز و به اين جوون مديونم به کمک اون مهره اصلی رو به

آتیش می کشونم تا آتیش دلم يکم کمتر شه .

عدنان لبخندی زد و گفت

عدنان: التماسم میکرد تا جوش رو بگیرم ولی من تا آخرین لحظه ازش استفاده کردم
دختره خوشکلی بود. بلند قهقهه زد کمال عصبی شد و محکم در دهانش کوبید اسلحه را
روی شقیقه اش گذاشت آریامهر بلند داد زد
آریامهر؛ نه کمال اون داره تو رو عصبی می کنه اون نباید راحت بمیره باید تقاص پس
بده.

آيسان از پشت خط گفت

آيسان: تو رو خدا بکشش آريا نذار اون حيوون زنده بمونه.

عدنان دوباره لبخند زد و به کمال خیره شد و گفت

عدنان: چشمای قشنگی داشت دخترت قرار بود فقط مال من باشه ولی خب زود دلم رو
زد من ...

کمال تیری دیگر در پایش زد و دوباره او عربده کشید کمال رو به سرمین کرد و گفت
کمال: بلند شو آريا رو برسون بیمارستان خیلی ازش خون رفته من با اين حيوون کلی
کار دارم.

آریامهر: کار احمقانه نکن زنگ بزن به پلیس

کمال نیشخندی زد و گفت

کمال: اینجا من پلیسم، من قاضی ام، خودمم مجازات کندم، لطفا برو آريا من شرمندم
مجبور شدم روت دست بلند کنم من و ببخش مرسی از اینکه من رو به آرزوم رسوندی
حالا بهتره زودتر برین تا چند ساعت دیگه سگای وفادارش میرسن برین بذارین من
کارم رو تموم کنم.

سرمین بازوی آریامهر را گرفت و کمک کرد تا بلند شود با کمک سرمین سمت کمال رفت و او را در آغوش کشید .

آریامهر : حلالم کن

با نفرت به عدنان خیره شد و مشتش را روی صورتش کوبید و گفت

آریامهر : این بخاطر بابک برادرم

مشتی دیگر زد و گفت

آریامهر : این بخاطر دخترایی که نتونستن جلوی توئه حیوون صفت وایستن تو جهنم می بینمت .

او از درد ناله می کرد دیگر توان حرف زدن نداشت کلی خون از دست داده بود حتی چشمانش را هم نمی توانست باز کند .

آریامهر دوباره به کمال نگاه کرد و گفت

آریامهر : زودتر کارش رو تموم کن و از اینجا برو نذار بخاطر خون آلوده این تو دردسر بیفتی .

کمال فقط لبخند زد و سری برایش تکان داد. آریامهر هم به کمک سرمین از آنجا بیرون رفت و سوار ماشین شدند. هنوز از آن دخمه زیاد دور نشده بودند که صدای انفجار به گوششان رسید آریامهر سریع برگشت سرمین ترمز کرد و پیاده شد روی دو زانو نشست و گریه می کرد آریامهر شوکه شده بود دستش مشت شد و لعنتی به خود فرستاد که کمال را تنها رها کرده بود.

سرمین را صدا کرد و گفت

آریامهر : بلند شو زودتر باید از اینجا دور شیم الان دار و دسته ش میان تو در دسر می افیم .

با امروز ۸ ماه می شد که از آریامهر خبری نشده بود پریناز در ماه های آخر بارداری اش بود. آن مزاحم هر روز برایش زنگ میزد و در سکوت فقط به درد و دل های او گوش می کرد پریناز هم دیگر عادت کرده بود اگر یک روز آن مزاحم با او تماس نمی گرفت بی قرار می شد ، فکر می کرد آریامهر است و دلش خوش بود تا می توانست از تنهایی هایش گله می کرد و برایش حرف می زد .

الان تنها بی قراری اش برای فرزندش بود دلش می خواست موقع زایمانش آریامهر کنارش باشد و با لبخند و دلداری او را تا اتاق زایمان همراهی کند مانند فیلم ها و داستان ها. به خودش نیشخند زد و گفت

پریناز : (هه خودت می گی داستان و فیلم! زندگی تو چیش اونجور می خواستی پیش رفت که این عملی شه)

دستی روی شکمش کشید و فرزندش را دلداری می داد

پریناز: (یکی یدونه تو دلت نگیره من هم برات پدر میشم هم مادر تو همه کس منی منتظرم هر چی زودتر عطر تنت و گرمای وجودت رو حس کنم زودتر بیا مامان جان لااقل تو من رو از تنهایی در بیار)

از فرودگاه بیرون آمدند آریامهر نفس عمیقی کشید و لبخند پر رنگی روی لبانش نشست.

بابک: چیه نیش باز شده؟ مثل کسایی شدی که از جنگ برگشتن.

آیسان خندید و به بازوی بابک زد و گفت

آیسان: به شهر عشقش اومده می خوای نیشش بسته شه؟

آریامهر فقط لبخند زد و بدون آنکه به آن ها نگاه کند به رو به رویش خیره شد و گفت

آریامهر: نمی دونین چه حالی میده نفس کشیدن تو جایی که می دونی عشقتم داره نفس می کشه.

دست به شانه بابک زد و گفت

آریامهر: فکر کنم تو یکم درکم کنی.

باباک خندید و با عشق به آیسان خیره شد، آیسان سرخ شد و سرش را پایین انداخت

بابا دست دور شانه اش انداخت و سرش را بوسید و رو به آریامهر گفت

بابک: این دختر جون منه همه کس منه آخ آریا مامان مرضی عرووش رو ببینه چه حالی میشه.

آیسان آرام زیر لب گفت

آیسان: بسه دیگه بابک تو رو خدا

آریامهر به همه چیز فکر کرده بود الا این موضوع الان باید به پدر و مادرش چه می گفت اگر می پرسیدند پریناز کجاست در جوابشان باید چه پاسخی می داد ؟
رو به بابک کرد و گفت

آریامهر : شما برین خونه من نمی تونم بیام

بابک با تعجب نگاهش کرد و گفت

بابک : یعنی چی نمی تونی بیای ؟ با هم می ریم خودت رو لوس نکن.

آریامهر : بیام اگه از پریناز پرسن چی بگم بهشون ؟ میرم هتل تو بهشون بگو کار داشتم یکم دیرتر میام.

بابک نقشه ای که با آيسان و رفیقش کشیده بود را عملی کرد رو به آریامهر گفت

بابک : پس حالا که خودت بحثش رو پیش کشیدی بذار یه چیز رو بهت بگم پریناز ازدواج کرده .

آریامهر شوکه شده بود سمتش برگشت و یقه اش را گرفت و گفت

آریامهر : این اراجیفایه از خودت در آوردی ؟ مگه من طلاق دادمش که بتونه ازدواج کنه.

بابک نیشخندی زد و گفت

بابک : غیابی طلاق گرفته تو بعد ۶ ماه پیدات نشد اون میتونه غیابی طلاق بگیره و حتی ازدواج مجدد کنه.

عقب عقب رفت روی پله ها نشست دستش را به سرش گرفت باورش نمی شد نمی توانست قبول کند این امکان نداشت .

سرش را بلند کرد و رو به بابک گفت

آریامهر : کی بهت گفته ؟ تو که پیش من بودی!

بابک کمی هول شد ولی آيسان سریع گفت

آيسان : همون پيايی که براش گذاشتی حميد رفيقت می خواست به تو بگه ولی بابک اجازه نداد.

آریامهر دستش مشت شد به بابک که سرش پایین بود خیره شد.

سری برایش تکان داد و گفت

بابک : خیلی پستی بابک خیلی پیش خودت نگفتی اگه زودتر بهم بگی بر می گشتم و جلوش رو می گرفتم این بود برادريت و مردونگيت ! برلی خودم متاسفم.

بلند شد وبدون آنکه چمدانش را بگیرد سمت تاکسی های جلوی فرودگاه رفت آدرس خانه پريناز را داد و تا آنجا برسد چشمانش را باز نکرد دلش نمی خواست شهر را ببیند.تهران بدون پرينازش برايش مثل مرگ می ماند رفت تا مطمئن شود که عشقش دست در دست کسی ديگر گذاشت، رفت تا مطمئن شود خانه دلش ويرانه شود.

تلفن خانه زنگ خورده بود درست در همان ساعت هميشگی با لبخند گوشی را گرفت و جواب داد.

پريناز : سلام دوست هميشگی

با صدایی که شنید شوکه شد ، صدای پرستو بود مطمئن بود اشتباه نمی کرد .

پرستو : سلام پری تو رو خدا قطع نکن.

پریناز عصبی گوشی را در دستش فشرد و گفت

پریناز : این همه مدت تو بهم زنگ میزدی؟ خیلی پستی خیلی، پرستو دوباره داغونم کردی، چی می خوای دیگه از جونم تو که همه حرفام رو شنیدی می بینی که منم خوشبخت نشدم پس از چی داری می سوزی؟

پرستو گریه می کرد، پریناز باورش نمی شد دختری که محکم بود و هیچ چیز اشکش را در نمی آورد الان پشت تلفن داشت اشک می ریخت حتی هق هق می کرد .

پرستو : من و ببخش پریناز تو رو جون عزیزت من رو ببخش زندگیم تباه شد، همونطور که زندگی بقیه رو تباه کردم، من زیاد اینجا نمی مونم امروز دارم واسه همیشه از اینجا میرم ولی خواستم قبلش بهت بگم که این من بودم که این چند وقت به درد و دلالت گوش می کردم.

منه روانی احمق وقتی فهمیدم شوهرت ولت کرده رفته خواستم اذیتت کنم ولی خودم اذیت شدم، خودم عذاب کشیدم،

ولی با همه بدی هایی که در حقت کردم می خوام امروز یه خبر خوب بهت بدم.

اون مرتیکه عوضی که می خواست بهت دست درازی کنه به دست من کشته شد دیشب کارش رو تموم کردم آدمای کثیفی مثل اون نباید زنده می موندن یکیشون هم از روی زمین برداشته شه خیلیه ،می دونی چرا کشتمش؟ چون هنوز چشماش دنبال تو بود نفشه کشیده بود که دوباره تو رو گرفتار کنه ولی بهش اجازه ندادم به دوستیمون

قسم تو این چند وقت خیلی هارو به خاطرت زمین زدم حتی عباس هم چشماش دنبالت بود و آدرست رو پیدا کرده بود خواست بیاد سراغت اونم بلایی سرش اوردم از ده کیلومتریم دیگه رد نمیشه.

با خیال راحت کوچولوت رو بزرگ کن اونم میشه یه فرشته مثل خودت مطمئنم .
پریناز با صدای لرزانش گفت

پریناز : چیکار کردی پرستو ؟ چرا واسه خودت دردسر درست کردی؟ الان می خوام کجا بری؟ اصلا الان کجایی بگو بیام پیشت
پرستو لبخندی زد و گفت

پرستو : باید برم پریناز اگه بمونم اعدام می کنن. یکی من رو می بره اونور تا بخوان بفهمن و پیدام کنن من از کشور خارج شدم. مواظب خودت باش دوستم امیدوارم از این به بعد زندگی روی خوشش رو بهت نشون بده خداحافظ
تا خواست چیزی بگوید تلفن قطع شد.

پشت هم اشک می ریخت بلند شد و به سختی سمت اتاقش رفت لباس هایش را پوشید و از خانه بیرون رفت. باید به خانه پدرش می رفت تا بفهمد در محل چیزی پخش شده یا نه.

به سختی روی پله نشست و کفشش را پوشید و از حیاط بیرون رفت.

تا خواست در را ببندد با دیدن کسی که روبه رویش بود شوکه شد، باورش نمی شد فکر می کرد توهم است ! ولی نبود آریامهر رو به رویش ایستاده بود و با تعجب به برآمدگی شکمش نگاه می کرد. یک قدم سمتش رفت ولی آریا قدمی به عقب برداشت و گفت .

آریامهر: این بچه ...

نمی توانست حرفش را کامل کند او به عشق پرینازش برگشته بود و فقط برای یک لحظه دیدنش آن هم از دور راضی بود ، ولی با دیدن وضعیت پریناز طاقت نیاورد و از مخفیگاهش بیرون آمد.

با خودش گفت (حق من این نبود از من بچه نمی خواست ولی از عشق جدیدش بچه دار شده اون هم در عرض چند ماه! پس حرف های بابک حقیقت داشت یعنی ذره ای دلش با من نبود؟ یعنی به همین زودی فراموشم کرده؟ پس چرا ادعاش می شد عاشقه)

قطره اشک مزاحم گوشه چشمش را پاک کرد پریناز دوباره قدمی سمتش برداشت و نامش را خواند.

پریناز : آریا؟

آریامهر با نفرت به او خیره شد پریناز از نگاهش ترسید. لال شده بود حرفی نزد فقط با چشمهای به اشک نشسته اش به او خیره شد .

آریامهر رو برگرداند و خواست از او دور شود که با صدای پریناز ایستاد پریناز نزدیکش شد و آریامهر در دلش گفت

(نیا پریناز نذار عطر تنت رو استشمام کنم .جون عزیزت جلو نیا رفتن و برام سخت نکن بذار ازت متنفر شم، بذار ازت دور شم لعنتی)

پریناز : می خوامی باز تنهامون بذاری؟

نمی دانست درست شنید یا نه ! با تعجب برگشت و به چشمان زیبای پرینازش خیره شد. پریناز پشت هم اشک می ریخت و قدمی سمتش برداشت دیگر فاصله بینشان انقدر کوتاه بود که گرمای نفس هایش را روی صورتش حس می کرد .

پریناز : بگو که رویا نیستی؟ بگو همه اینا واقعیه، بگو توهم و خیال ذهنم نیستی! تو رو خدا یه چیزی بگو آریا جون عزیزت بگو این نفرت چشمت واقعی نیست بگو هنوزم مثل قبل دوستم داری .

نامرد آخه من رو با یه بچه گذاشتی کجا رفتی؟ نگفتی من دست تنها چه جوری باید روزها رو بگذرونم؟ نگفتی از دلتنگیت دق می کنم ؟

همان فاصله کوتاه را هم پر کرد و خودش را در آغوش آریا انداخت و بلند گریه می کرد.

آریا شوکه شده بود نمی فهمید او چه می گوید! ریتم ضربان قلبش تند شده بود اصلا نمی توانست در دهنش بگنجاید . نمی توانست از مغزش دستور بگیرد مات ایستاده بود فقط به حرکات پریچهر نگاه می کرد .

او را از خود جدا کرد و دستش را روی شکم بر امده اش گذاشت و با ترس دستش را عقب برد دستانش می لرزید دوباره عقب رفت.

آریامهر : این ... این بچه منه؟

پریناز لبخند غمگینی زد و گفت

پریناز : پس می خواستی بچه ی کی باشه معلومه بچه توئه ! دیوونه شدی؟

باورش نمی شد پس چرا بابک و حمید به او دروغ گفته بودند !

آریامهر : بگو بخدا این بچه از منه؟ یه قسم بخور که باور کنم .

پریناز عصبی شد مشت های گره کرده اش را به سینه ی او زد و گریه می کرد ، گفت
پریناز : برو گمشو، برو همونجایی که بودی تو یه احمقی بعد از چند ماه برگشتی بهم
تهمت می زنی ؟ به جای اینکه آرومم کنی شدی ملکه عذابم .اره حق با توهه بچه تو
نیست همین الان گورت رو گم کن دیگه نمی خوام ببینمت .خودم تنها بچه م رو بزرگ
می کنم این بچه حرومزادست برو بگرد بین بابای بی غیرتش کیه و کجاست؟
دیگر نایستاد سریع سمت خانه دوید و در را بست. آریامهر فقط به جای خالی اش نگاه
کرد پاهایش میخ شده بود به زمین قدرت تکان دادنش را نداشت .
موبایلش را از جیب اش برداشت سیمکارت در آن گذاشت و به درخت پشت سرش تکیه
داد شماره حمید را گرفت همینکه صدایش را شنید بلند داد زد
آریامهر : بخدا دستم بهت برسه نابودت می کنم.آشغال اون حرف هارو از کجات در
آوردی تحویل بابک دادی؟ چرا بهش دروغ گفتی؟ دیگه باید به کی اعتماد کنم ؟
اینجوری بهم می گفتی داداشمی اره ؟
حمید به لکنت افتاد و گفت
حمید : من ...من ب.. بین ... بخدا
آریامهر : خفه شو فقط بگو چرا ؟ ها چرا؟
حمید: راستش رو بخوای از بچه محلاش شنیدم براش خواستگار اومده من خواستم
بهت بگم که زودتر برگردی وقتی بهت زنگ زدم بابک جواب داد به اون گفتم قضیه
چیه گفت بهت چیزی نگم خودش بهت می گه.چمی دونستم این دختر انقدر دشمن
داره بخدا قصدی نداشتم .

تا اینکه دوباره خودم رفتم تو محل و فهمیدم اون مرتیکه بهم دروغ گفته اصلا پریناز خونه باباش نبود تو خونه تو زندگی می کرد دوباره به بابک زنگ زدم و گفتم بهت چیزی نگه همه شایعه بود. ولی بابک گفت تو کارت نباشه خودم می دونم چیکار کنم این نقشه بابک بود تا برت گردونه پیش پریناز.

بخدا نامردی نکردم من فقط برای خوشیت اینکارو کردم می دونستم کنار پریناز ارامش می گیری ما خواستیم فقط بهت کمک کنیم.

آریامهر بدون حرف موبایلش را خاموش کرد و سمت خانه رفت. کمی جلو در ایستاد و دستش را بلند کرد خواست زنگ در را بزند ولی دستش مشت شد و به دیوار کوبید. پریناز در حیاط پشت در نشسته بود و به در تکیه داد و زانوهایش را بغل کرده بود و اشک می ریخت.

آریا وقتی صدای گریه هایش را شنید به در تکیه داد سرش را به در چسباند و گفت آریامهر: گه خوردم پری جان در و باز کن قربونت برم بذار برات توضیح بدم.

پریناز این چند ماه رو به زور تحمل کردم بخدا برام مثل جهنم بود روز و شبم رو گم کرده بودم، در و باز کن یکی یدونم دلم واسه عطر تنت، بغل کردنت، واسه صدات لک زده. پریناز بخاطر من نه بخاطر ثمره عشقمون من رو ببخش اون به جفتمون نیاز داره. می دونم نه شوهر خوبی بودم برات نه مردونگی کردم در حقت ولی از الان تا آخر عمرم نوکر جفتتونم.

به جون خودت از پشت این در تکون نمی خورم تا در و باز نکنی و نگی که بخشیدیم .

پریناز وسط اشک ریختن لبخندی زد بالاخره انتظارش به پایان رسید مجنونش دست از بیابان کشید و برگشته بود لیلی چشم انتظارش را از این بی قراری و انتظار در آورده بود .

آرام بلند شد و در را باز کرد، سرش را بلند نکرد.

آریا مانند تشنه ای که به آب رسیده بود او را در آغوش کشید و بوسید لبخند زیبایی مهمان لب های جفتشان شد . پریناز دلش ضعف رفت برای لبخند زیبای آریایش .
پریناز : اگه می خواهی دوباره تنهام بزاری همین الان برو .

آریامهر : مگه دیوونم! فقط مرگ می تونه من رو ازت جدا کنه اونم اگه قدرتش رو داشتم بهش این اجازه رو نمی دادم .

پریناز : خیلی سخت بود.

آریامهر : ولی تموم شد .

پریناز : خیلی درد داشت نبودنت ، همش از این می ترسیدم که چجوری می تونم این بچه رو دست تنها بزرگ کنم .

آریا لبخندی زد و پیشانی اش را بوسید و گفت

آریامهر : الان من اینجا و با هم بزرگش می کنیم تو فقط لب تر کن دنیا رو به پاتون می ریزم .

پریناز : دنیا با همه زرق و برقش واسه اونایی که تشنه مال دنیان ، من فقط تو رو می
خوام قول می دی تا تهش با من بمونی؟

آریامهر : بمیره کسی بخواد قول بده و زیر قولش بزنه .

پریناز: خیلی دوست دارم .

آریامهر : من بیشتر

پریناز با لگد کودکش خندید و گفت

پریناز : بچه مون اعلام وجود کرد.

آریا دلش غنچ رفت کنار پایش نشست و سرش را روی شکم پریناز گذاشت و گفت

آریامهر:عشق بابا ببخش که تا الان کنارت نبودم.

پریناز حرکت آرام بچه را حس کرده بود لبخندی زد و دست آریا را روی شکمش

گذاشت و گفت

پریناز : خیلی شیطونه فکر کنم به بچه های مهربانش رفته حرکتش رو حس می کنی

؟

آریامهر با ذوق به او نگاه کرد و سرش را تکان داد و بلند می خندید داد زد .

آریامهر :خوشبختی یعنی همین خدایا عاشقتم مرسی از اینکه این حس شیرین و بهمون

هدیه دادی.

پریناز دیگر روی ابرها سیر می کرد.

قصه ی عشق آن دو تازه شروع شده بود درست است داستان ما به پایان رسیده ولی عشق آن دو تازه جوانه زده بود و در حال رشد بود.

و اینگونه خدا عشق را ذره ذره به وجود آدمی می نشاند و به آن ها ثابت می کند که تا عشق هست زندگی باید کرد. تازه بعد از ورود عشق به قلب زندگی آغاز می شود آغازی زیبا همراه با تازگی و حس های نو شکفته

“پایان”

گرافيست: رها عليخاني

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن www.98iia.com مراجعه کنید

